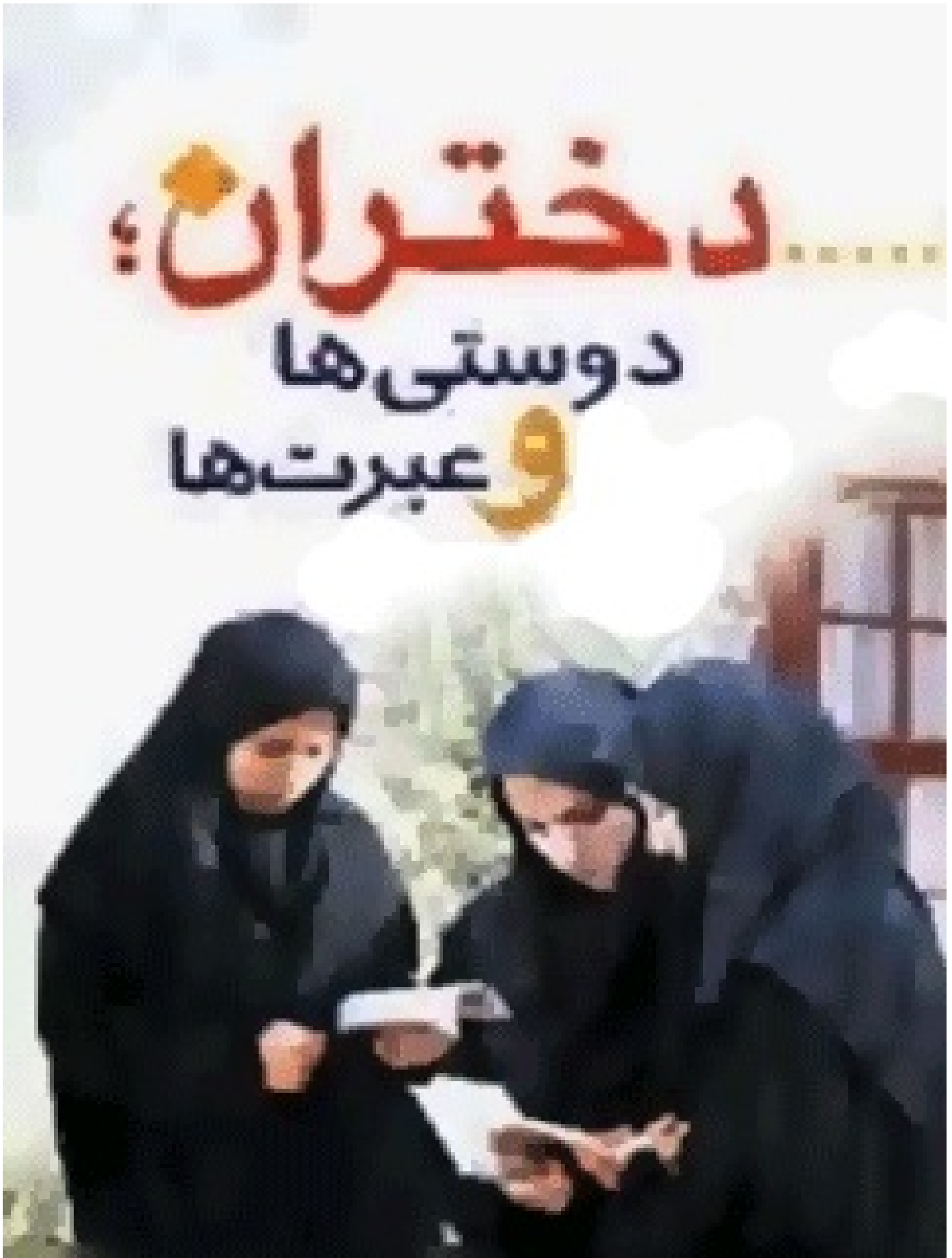


دختران؛

دوستی‌ها
و عبرت‌ها



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دختران، دوستی ها و عبرت ها

نویسنده:

محمدعلی کریمی نیا

ناشر چاپی:

کوثر ادب

فهرست

۵	فهرست
۷	دختران، دوستی ها و عبرت ها
۷	مشخصات کتاب
۷	پیشگفتار
۸	۱. رایحه نجابت
۱۰	۲. در دام منافقان
۱۳	۳. بیگانه با نماز
۱۵	۴. ضیافت اهریمن
۱۷	۵. تصمیم خردمندانه
۱۹	۶. دوستی خیابانی
۲۱	۷. روزهای غفلت
۲۳	۸. غریبِ عاطفه ها
۲۴	۹. نامه دختری از زندان
۲۷	۱۰. برخورد با مزاحم
۲۹	۱۱. سرای محبت
۳۱	۱۲. هم نشینی با شیطان
۳۳	۱۳. نگاه هوس آلود
۳۵	۱۴. تجربه گرانبها
۳۷	۱۵. سوطن پدر
۳۹	۱۶. بهترین دوست من
۴۱	۱۷. سرزمین رویاها
۴۲	۱۸. چشمان فریبا
۴۴	۱۹. عشق راستین

۴۵ جشن تولد ۲۰

مشخصات کتاب

سرشناسه: کریمی‌نیا، محمدعلی ۱۳۳۴ - عنوان و نام پدیدآور: دختران دوستی‌ها و عبرت‌ها: فرجام‌همنشینی و رفاقت با دوستان ناباب محمدعلی کریمی‌نیا. مشخصات نشر: قم: کوثر ادب ۱۳۸۳. مشخصات ظاهری: ۱۴۲ص. شابک: ۶۰۰۰ ریال؛ ۱۵۰۰۰ ریال چاپ پانزدهم: ۹۷۹۹۶۴۹۵۱۹۱۳۴ یادداشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است یادداشت: چاپ دوم یادداشت: چاپ پانزدهم: ۱۳۸۷. یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس موضوع: داستان‌های اخلاقی -- قرن ۱۴. موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ رده بندی کنگره: ۵/۲۴۹/۵BP/ک ۳۴۴ ۱۳۸۳ رده بندی دیویی: [ج] ۲۹۷/۶۸ شماره کتابشناسی ملی: م ۸۳-۳۰۵۳۳

پیشگفتار

انسان همواره به رفاقت و دوستی با دیگران نیازمند است. انسانها نه تنها به یکدیگر انس میگیرند و با مصاحبت و همنشینی، وسایل شادمانی و شادی خویش را فراهم می‌سازند، بلکه هر کس بسته به گونه‌ی ارتباط و همنشینی، در روح و روان دوست خود نفوذ میکند و بر اندیشه و اخلاق و گفتار و کردارش اثر گذارد. بزرگان گفته‌اند: «درباره هیچ کس به نیکی یا بدی نمی‌توان داوری کرد، مگر اینکه دوستانش را بشناسیم؛ زیرا آدمی را با صفات همنشینان و دوستان صمیمی‌اش می‌توان شناخت». برگزیدن دوست و همنشین برای جوانان از مهمترین مسائل زندگی است. جوانان و بویژه دختران، در انتخاب رفیق، زودپسند و آسان‌پذیرند، زیرا آنان بیشتر به احساسات زودگذر و انگیزه‌های عاطفی می‌نگرند تا به سنجش عقلانی. از این رو، گاه کسی را که هرگز ندیده و نشناخته‌اند، تنها بر اثر برخوردی عادی یا پیشامدی اتفاقی، به دوستی بر میگزینند و بدون آگاهی از پیشینه خانوادگی و ویژگی‌های اخلاقی، شیفته‌اش می‌گردند و ژرف‌ترین روابط را با وی برقرار می‌سازند. اینجاست که سهم خانواده به عنوان «مشاور دلسوز» رخ می‌نماید. پدر و مادر می‌توانند با پدید آوردن جوّ اطمینان و اعتماد، به حرف دل فرزند خویش گوش دهند، با او همدلی کنند و یاری‌اش دهند که ندانسته از گذر دوستان کج اندیش و کوتاه‌فکر، گمراه نشود. اگر والدین بتوانند خطر رفیقان ناصالح را برای جوانان خود آشکار سازند و با منطق شیوا و دلربا، آنان را از زیان‌های جبران‌ناپذیر معاشرت با چنین کسانی بر حذر دارند، به توفیقی ارزشمند دست یافته و توانسته‌اند وسایل خوشبختی فرزندان خویش را فراهم آورند. و در این میان، دختران جوان به مراقبت بیشتری نیاز دارند. چه، آنان دارای روحی لطیف و احساساتی قوی هستند و در روابط اجتماعی، تاثیرپذیری بیشتری دارند. از این رو، پیش از هر چیز باید به تقویت نیروی فکری آنان پرداخت. برای آن که نیروی فکری دختران ما شکوفا شود و از فرصت جوانی به گونه‌ای شایسته و بایسته بهره‌مند گردند، باید از حوادث و داستان‌های آموزنده دیگر دختران آگاه شوند و از تجزیه و تحلیل آنها، تجربه بیاموزند و زندگی خود را بر اساس برنامه‌ریزی صحیح و حساب‌شده استوار نمایند. چه، عبرت گرفتن از داستان‌های راستین و تجربه‌اندوزی از رویدادهای آموزنده، گاه مسیر زندگی آدمی را دگرگون می‌سازد و او را از سقوط حتمی باز می‌دارد. کتاب: دختران، دوستی‌ها و عبرت‌ها، مجموعه سرگذشت‌هایی است که آثار زیانبار همنشینی و معاشرت با دوستان ناباب را در پیش چشم دختران جوان پدیدار می‌سازد. اینها، حوادثی‌اند که در زندگی دختران روی داده و از زبان آنان به رشته تحریر درآمده‌اند. در پایان، از خدای بزرگ می‌خواهیم که اندیشه و نیت و زبان و قلم ما را اصلاح فرماید و به لطف و عنایت خود، ما را از لغزش باز دارد و توفیق دهد که در راه رضای او و خدمت به مردم، گامی سودمند و سازنده به پیش نهیم. به امید آن که این اثر ناچیز در راه تربیت و خودسازی دختران جوان و نوجوان ما موثر افتد و توشه‌ای برای روز واپسین باشد. محمدعلی کریمی‌نیا

۱. رایحه نجابت

گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و رژیو از بدان، جز بدی نیاموزی نکند گرگ، پوستین دوزی «سعدی» پروردگارا! تنها یادِ توست که در اوج گرفتاری ها و سختی ها، مونس و تکیه گاه من است. تنها یادِ توست که روح آشفته و پریشان مرا به ساحل امیدواری می رساند. و انگاه که با تو درددل می کنم، آرام می شوم و احساس سبکی، بندبند وجودم را پر می کند. ای خدای مهربان! من اکنون در کنج خلوتِ احساس نشسته ام و پنجره های امیدم را به سوی آفتاب رحمت گشوده ام و دستانم را تا ارتفاع چیدن انوار مهر و لطفت بالا برده ام. می خواهم بار دیگر مرا به درگاهت پذیری. روی نیاز بر خاک بندگی می نهم و تو را می خوانم. چقدر زیباست که انسان، به پاکسازی و تزکیه روح خویش بپردازد و چه زیباست بازگشت از بیراهه و گام نهادن در راه خوبی ها و روشنایی ها. خدایا من اکنون با کوله باری از خطاها به درگاهت پناه آورده ام. آمده ام تا نماز عشق بخوانم و بار سنگین خطاهایم را بر زمین نهم و سبکبال به سوی پرواز کنم. در هفده بهار پیش، در خانواده ای پُر از صفا و معنویت دیده به جهان گشودم. یک خواهر و یک برادر دارم که از من بزرگترند. در خانه ما، مهربانی و محبت موج می زند و ارتباط صمیمانه ای بین اعضای خانواده وجود دارد. پدرم در کوچکترین مسائل زندگی با ما به بحث و مشورت می نشیند، به افکار ما احترام می گذارد و می کوشد راه و رسم درست اندیشیدن و درست زندگی کردن را به ما بیاموزد. و من که کوچکترین فرزند خانواده بودم، بیشتر از خواهر و برادرم مورد عنایت پدر قرار داشتم. اگر مشکلی برایم پیش می آمد، با او در میان می گذاشتم و از تجربه ها و راهنمایی های مفید و سازنده اش بهره مند می شدم. در مدرسه، دانش آموزی اجتماعی، کوشا و خونگرم بودم و دوستان زیادی داشتم. براساس راهنمایی پدر، بیشتر اوقات فراغتم صرف مطالعه کتاب های دینی و معاشرت با دوستان مذهبی ام می شد. سالِ آخر دبیرستان، من و «مهشاد»، در کلاس بر روی یک نیمکت می نشستیم. او خیلی می کوشید میان من و خودش، پلی از محبت و دوستی بنا کند. اما از آن جا که او دختری غیرمذهبی و لا-ابالی بود، سعی می کردم بین خودم و او، به جای یک پُل، دیواری ضخیم از بی اعتنایی بنا کنم. چون می دانستم اگر این پل بنا شود، رهگذران، چیزی جز رسوایی و بدنامی برایم سوغات نخواهند آورد. اما روزی «مهشاد» پیش من آمد و با شیرین زبانی، آنقدر اصرار کرد که پذیرفتم برای ساعتی به منزلشان بروم تا- به اصطلاح- با هم گپی بزیم و آلبوم عکس تماشا کنیم! در اتاق او، مشغول گفتگو بودیم که اولین مسافر این جاده، پاهای آلوده اش را بر آینه روح گذاشت. بلی، او کسی نبود جز برادرِ مهشاد، که سرزده وارد اتاق شد و با من و خواهرش سلام و احوالپرسی کرد و میکوشید توجه مرا به خودش جلب کند. اما من که تا آن روز با جوان غریبه ای روبرو نشده بودم، اعتنایی به او نکردم و قصد داشتم هر چه زودتر، آن جا را ترک نمایم. وقتی از منزل دوستم خارج شدم، او نامه ای به دستم داد. در آن نامه، برادرش نسبت به من اظهار عشق کرده بود. من ساده دل که همه مردم را به چشم پاکی و صداقت می دیدم، تصمیم گرفتم از روی انسانیت و خیرخواهی، نامه ای برایش بنویسم تا به او بفهمانم که «نشان کوی معشوق، قلبِ یک نامحرم نیست، بلکه معشوق واقعی خداست»، پس عشق حقیقی را در خدا باید جست. او نامه ام را خواند و دوباره برایم نامه نوشت و همان خواهش شیطانی را تکرار کرد. آری، افراد هرزه و بی تقوا، هر گاه عفت و نجابت دختری را نشانه بگیرند، تا او را در زیر دندان های هوا و هوس خود پاره پاره نکنند، از کار خود دست بر نمی دارند. برادر مهشاد نیز، تمناهای شیطانی خویش را در میان کلمه های آکنده از محبت جا داده بود تا قلب مرا برباید و من که می پنداشتم بدین وسیله، او را به راه راست هدایت میکنم، جوابش را نوشتم. ولی از اخلاق ناپسندش غافل بودم. وقتی به خود آمدم، دیدم یک مُشت نامه عاشقانه در لابلای کتابهایم مخفی کرده ام که هر کدام آن ها، سندی است برای بدنامی من. دیگر از تکرار نامه های او خسته شده بودم. می ترسیدم پدر و مادرم بفهمند و برداشت غلطی از این برنامه بنمایند.

از این رو، توسط «مهشاد» برایش پیغام فرستادم که دیگر، هیچ نامه و پیامی از او نمی پذیرم. اما او از طریق خواهرش پیغام فرستاد که می خواهد برای آخرین بار مرا ببیند و حرفش را بزند و پاسخ نهایی را از زبان خودم بشنود. اکنون که به این داستان تلخ می اندیشم، افسوس می خورم که من با این همه آگاهی و هوشیاری، چگونه حاضر شدم با چنین کسی به گفتگو بنشینم. آری، من کم تجربه، پیشنهادش را پذیرفتم و قرار گذاشتیم تا همدیگر را در پارک ببینیم. در پارک، روی صندلی نشسته و سرگرم گفتگو بودیم که خواهرش از ما چند عکس گرفت. ساعتی در آن جا پرسه زدیم و سپس به منزل بازگشتم. از آن روز به بعد، «مهشاد» و برادرش، همچنان مزاحم می شدند. آن پسر هرزه پیغام می فرستاد که اگر به طرفم نیایی و با من دوست نشوی، آبرویت را می ریزم و به همه می گویم که با من رابطه داشته ای...! در برزخ اشتباه و ندامت گرفتار شده بودم و راهی برای خلاصی نمی یافتم. پدر و مادرم، روز به روز، شاهد زردی چهره و لاغر شدن جسمم بودند. شرم داشتم که این موضوع را با آن ها در میان بگذارم. می ترسیدم مرا درک نکنند و ارزش و احترامم از میان برود. جوان مزاحم، بار دیگر برایم نامه ای فرستاده بود. اما این بار، آن نامه به دست برادرم افتاد و از مضمونش آگاه شد. وقتی موضوع را از من پرسید، بغضم ترکید و ماجرای نامه ها و عکس در پارک و مزاحمت های جوان هرزه را برایش تعریف کردم و از وی یاری خواستم. برادرم پیش آن جوان ولگرد رفت و گفت که اگر بار دیگر مزاحم شود، از دست او به دادگاه شکایت خواهد کرد. چند روزی نگذشته بود که بار دیگر، نامه ای از آن پسر بلهوس رسید و دوباره همان تمناهای شیطانی خود را تکرار کرده و تهدیدم نموده بود که اگر دوستی او را نپذیرم، از من انتقام خواهد گرفت و عکس و نامه هایم را به همه نشان خواهد داد! در بن بست عجیبی گرفتار شده بودم. می دانستم که از همان اول نمی بایست با او تماس می گرفتم، اما من قصد خیرخواهی داشتم و هیچ فکر نمی کردم که به چنین بلایی دچار گردم. چاره ای نبود جز آن که موضوع را با پدر و مادرم در میان بگذارم. شب هنگام، پس از صرف شام، فرصتی پیش آمد تا با پدرم به درددل بنشینم. همه داستان را از آغاز تا انجام برای پدرم تعریف کردم. پدر وقتی از ماجرا باخبر شد، گفت که چرا زودتر او را آگاه نساختم. آن نگاه با تلاش و راهنمایی پدر، از آن جوان شرور به دادگاه شکایت کردیم و نامه های او را به قاضی نشان دادیم. سرانجام، وی به جرم شرارت و مزاحمت، به سه ماه زندان محکوم گردید. چند سال بعد، پس از گرفتن مدرک فوق دیپلم، با موافقت پدر به بازار کار روی آوردم. پدرم می گفت: اگر استقلال مالی داشته باشی، در زندگی آینده ات موفقیت بیشتری خواهی داشت. موسسه ای تولیدی، از طریق آگهی در روزنامه، عده ای کارمند استخدام میکرد. از این رو، به آنجا مراجعه و فرم مربوط را تکمیل کردم. یک ماه طول کشید تا مسوول قسمت، تشخیص داد که من فردی مفید هستم و از مدیر شرکت خواست که مقدمات استخدام مرا فراهم کند. پس از تکمیل پرونده و ارائه مدارک مورد نیاز، قرار شد طی دو هفته به استخدام رسمی در ایمن. زمان موعود فرارسید، ولی از حکم استخدام خبری نشد. قرائن نشان می داد مشکلی در پرونده من پیش آمده است. از این جهت، از منشی رئیس، وقت ملاقات خواستم تا دلایل پذیرفته نشدن خود را بدانم. وقتی وارد اتاق رئیس شدم، اضطراب و نگرانی در چهره ام موج می زد. روی میز، پرونده من قرار داشت. آقای رئیس، پرونده ام را باز کرد و پس از اندکی تامل گفت: خانم الهه...! ساعت کنترل موسسه نشان می دهد که شما کارمندی منظم و مرتب هستید، مسوول قسمت هم از کارتان راضی است، اما گزارشی به دست ما رسیده که متأسفانه به خاطر نداشتن صلاحیت اخلاقی، از پذیرش شما معذوریم! ابری سیاه از اندوه و تردید بر بیابان خیالم سایه افکند. رنگ از صورتم پرید. باورکردنی نبود. چطور به پدرم بگویم که مرا استخدام نمی کنند؟ نکنند بعضی از همسایه های حسود، سخن چینی کرده باشند. پرسیدم: مگر من چه گناهی انجام داده ام؟ رئیس پاسخ داد: حقیقت این است که عکس ها و نامه هایی به دست ما رسیده که نشان می دهد شما در دوره دبیرستان با جوانی هرزه رابطه داشته اید. بنابراین ما نمی توانیم با چنین سابقه ای، شما را در این موسسه استخدام کنیم. سخنان رئیس مانند پتکی، سبوی احساس مرا در هم شکست. باید از آبرو و حیثیت خود دفاع می کردم. از این همه ناجوانمردی و پستی، افسوس خوردم. در حالی که از شدت ناراحتی دستهایم می لرزید، رو به رئیس کردم و گفتم: چرا

قبل از تحقیق و بررسی همه جانبه، در باره من به قضاوت نشسته اید؟ اگر بخواهید واقعیت را بفهمید، بهتر است هر چه زودتر با پدرم هم تماس بگیرید. من در دامان پدر و مادری پاک و پارسا پرورش یافته و از چشمه سار مهر و محبت آنان سیراب گشته ام. هیچ موضوعی در زندگی ام روی نمی دهد، مگر آن که والدینم را در جریان قرار می دهم. قصه شیطنت های این جوان مزاحم و خواهرش را نیز باید از زبان پدرم بشنوید تا آفتاب حقیقت از پشت ابرهای سیاه نفاق و تزویر نمایان گردد. آقای مدیر از این که در قضاوتش شتاب کرده بود، از من پوزش خواست. قرار شد برای روشن شدن موضوع، روز بعد، همراه پدرم به آن موسسه مراجعه نمایم. فردای آن روز، به اتفاق پدر با مدیر موسسه ملاقات نمودیم. پدرم همه چیز را برای وی تعریف کرد و بر پاکدامنی و نجابت من شهادت داد و در پایان سخنانش، افزود: خوشبختانه، پرونده محکومیت این جوان شرور و دغلباز در دادگاه موجود است و برای اطمینان بیشتر، می توانید به آنجا مراجعه کنید. سخنان شیوا و استدلال منطقی پدر، بر دل رئیس نشست و سایه های تردید و ابهام را برطرف ساخت. و بدین سان، حکم استخدام من امضا شد و من در حالی که اشک شوق در چشمانم حلقه زده بود و طعم شیرین عفت و نجابت را احساس می کردم، دست شکرانه به آسمان برداشتم و خدای مهربان را بر این پیروزی سپاس گفتم. آری، هر کس ممکن است در زندگی دچار اشتباه شود. این اشتباه ها، گاهی جبران پذیر و گاه عبرت انگیز است. من هم، هر گاه به گذشته ها می اندیشم و خطاهایم را بررسی می نمایم، به یاد نخستین اشتباه بزرگ خویش می افتم. اشتباهی که هرگز از ذهنم بیرون نمی رود و چونان زخمی کهنه، هنوز عذابم می دهد. و این اشتباه بزرگ، همراهی و همگامی با دوستی نادان و فاسد بود که در خانواده ای بی بند و بار، رشد کرده بود. آری: بابدان کم نشین که درمانی خوپذیراست نفس انسانی خواهر خوبم! قصه عبرت انگیز زندگی مرا بخوانید که آغاز راه است. بگذارید شکوفه های تجربه بیابند و کاشانه دل ما را صفایی تازه بخشند. خدایا! یاری ام کن تا در فردایی روشن جاری شوم و از دام مکر و فریب دوستان ناباب در امان...*** پیامبر(ص) بهترین دوستان شما آن است که اگر خدا را یاد کنی، یاریت می دهد و اگر فراموش کنی، به خاطرت می آورد.

۲. در دام منافقان

هر که از این خوان هستی جرعه نوش غفلت است آخرش چون من به جان باید خریدن نیش را «سعدی» به نام او که نامش درمان دل های خسته و یادش، شفای قلب های شکسته و معرفش، معراج عارفان است. ای خدا! تنها یاد توست که در پریشان حالی و درماندگی، آرامشی وصف ناپذیر بر جانم حکمفرما می سازد. ای خدا! تنها یاد توست که وقتی پاهایم در راه پیمودن جاده زندگی سست می شود، آنها را قدرت می بخشد و گامهایم را استوار می سازد. ای خدا! تنها یاد توست که در هنگام تنهایی و در سکوت شب، روح و روانم را نوازش می دهد و دل و جانم را از عشق و محبت و امید لبریز می سازد. ای محبوب دل ها! ای تنها مونس عاشقان! تنها یاد توست که تکیه گاهی مطمئن در زندگی من است. ای خدای بنده نواز! تو را سپاس می گزارم که مرا از وادی حیرت و گمراهی نجات دادی و به راه سعادت رهنمون شدی. آن روزها، دختری هفده ساله بودم و در اوج طراوت و شادابی. از پُرگل ترین کوچه پس کوچه های زندگی می گذشتم، از زیباترین قصرهای رویایی بهار زندگی. مرغان عشق در آسمان جوانی من بال و پر میزدند. دلم می رفت تا همسفر کوچ این مرغان مهاجر باشد. می خواستم پرواز کنم، اما پرواز را نمی دانستم. می خواستم به انتهای زندگی، به آن جا که تماشاگه عشق است، دست پیدا کنم. از پله های جوانی میگذشتم تا بر سکوی تجلی بوسه بزنم. زندگی برایم ضربان امید بود. با تمام وجود، معنای خوشبختی را درک می کردم. فواره های رحمت خداوندی بر دریاچه زندگی ام سرازیر بود. گویی دایره سبز سعادت، مرا در وسعت بهارانه خود محو کرده بود. در آن هنگامه شور و نشاط، بر آن شدم که این احساسات شیرینم را با کسی پیوند بزنم. سال ۱۳۵۹ بود که «حمید» به خواستگاریم آمد. روز اول آشنایی، صادقانه همه چیز را با من در میان گذاشت و گفت مرا به خاطر پاکدامنی و نجابتم انتخاب کرده و به زندگی، از دریچه مادیات و زرق و

برق آن نمی نگردد. صداقت و صمیمیتش بر دلم نشست و پذیرفتم که پیمان عشق و عفاف را امضا کنم. و بدین سان، افسانه زیبای ازدواج من و «حمید» به حقیقت پیوست. نسیم مهربانی خدا، گیسوان هر دوی ما را نوازش می کرد و قطار عشق می رفت تا ما را به ایستگاه خوشبختی برساند. یک سال پس از عروسی بود که خداوند، گلی به بوستان زندگی ما بخشید که نامش را «علی» گذاشتیم. «علی» به کاشانه ما، صفا و رونق بیشتری می داد و علاقه مرا به زندگی دوچندان می ساخت. قطار زندگی، زیباترین ایستگاه های محبت را پشت سر می گذاشت، از بیشه عشق میگذشت و به بوستان «یکدلی» می رسید. چشم انداز زندگیمان پُر بود از چمن های سرسبز خاطره. اما افسوس که راهزنان عشق، کوله بارهای معنویت مرا دزدیدند و نعره زنان، پُلی را که با یاس های محبت ساخته بودیم، شکستند. این راهزنان دیو صفت، کسانی نبودند جز «پروانه» و «پریسا»، صمیمی ترین دوستان دوران دبیرستانم که حتی پس از گرفتن دیپلم، رفت و آمدم با آنان ادامه داشت و هفته ای، یکی دو بار همدیگر را ملاقات می کردیم. در سال های ۶۵-۶۲، فضای عجیبی بر جامعه انقلابی ما حاکم بود. بعضی از گروه ها از فضای موجود سود می جستند و به شکار جوانان ساده لوح می پرداختند و از آنان برای اهداف سازمان خود بهره می گرفتند. «پروانه» و «پریسا»، دختران پُر شوری بودند که جذب یکی از این گروه ها شده بودند. آنان زندگی مرموز و مخفیانه ای داشتند و در کارهای تشکیلاتی فعالیت می نمودند. در این زمان بود که دریافتیم آنان زندگی سَری و پیچیده ای دارند و به خانه های تیمی رفت و آمد میکنند. ارتباط من با دوستانم، در افکارم تاثیر منفی گذاشت. «پروانه» و «پریسا» به من چنین القاء میکردند که زن، باید از اسارت سنت های خانوادگی بیرون بیاید و برای رهایی خلق، به نیروهای انقلابی پیوندد. آنان از مسوولیت های سازمانی و تشکیلاتی سخن میگفتند و به من وعده می دادند که اگر به گروهشان ملحق شوم، در راس یکی از کادرهای سازمان آنان قرار خواهم گرفت. آری، دوستانم مرا از کانون گرم «خانواده» جدا کردند و بر سر چاه های سرگردانی کشاندند. آنها هر لحظه مرا بیشتر و بیشتر به خندق مرگ نزدیک می ساختند و من نیز، همراه آنان قدم به وادی غفلت گذاشتم. بدین سان، من به جرگه منافقان در آمدم. خیلی کوشیدم که شوهرم را نیز با خود همراه و همساز کنم، اما نتوانستم. «پروانه» و «پریسا»، به من تلقین می کردند که شوهرت افکار بیجه گانه ای دارد، باید از او جدا شوی تا بهتر بتوانی به کارهای تشکیلاتی بپردازی. انگار وجود «حمید»، سدّی آهنین در برابر نقشه های شوم آنان بود. از اینرو، می کوشیدند تا با خنجر حرفهایشان، رشته پیوندمان را پاره کنند. هر چه می گذشت، اختلافات فکری ما افزایش می یافت. باید از او جدا می شدم، اما نمی دانستم به چه بهانه ای. به بهانه مهربانی هایش؟! به بهانه صداقت زلالی که برایم به ارمغان آورده بود؟! یا به بهانه این که مرا در بستر گل های عشق و محبت، طراوتی دیگر بخشیده بود؟! به هر حال، «حمید» را زیر شلیک حرفهای ناپسند خود گرفتم و کانون عشق و محبت را به جهنمی سوزان تبدیل کردم. «پروانه» و «پریسا» هم مرا بدین کار تشویق می نمودند. و سرانجام، بر اثر ناسازگاری های من، خانه عشق مان خراب شد... بعد از ظهر یک روز بهاری بود، اما «حمید» هنوز به خانه نیامده بود. پسرم «علی»، آرام در گهواره خوابیده بود و نمی دانست چه سرنوشت شومی در انتظار اوست. چشم به در داشتم تا همسرم از راه برسد و برای آخرین بار، فریادهایم را بزنم. ساعتی نگذشت که در باز شد و چهره خندان «حمید» در قاب نگاهم نقش بست. گرز آتشین حرفهایم را به سوی او پرتاب کردم. چقدر خشن و سنگدل شده بودم! «حمید»، در حالی که بلور اشک بر مژه هایش روان بود، می کوشید با لبخندهایش مرا آرام کند. اما من فقط طلاق می خواستم و طلاق! می خواستم از گل جدا شوم و همنشین علفهای هرزه باشم. حرف آخر را زدم و از او خواستم که فردا به محضر بیاید و کار را تمام کند. «حمید» هم که چاره ای نداشت، پذیرفت که به خواسته ام جامه عمل بپوشد. روز بعد، «حمید»، طبق قرار به محضر آمد. اشک در چشمانش موج می زد. او راضی به جدایی نبود، ولی در آخر ناگزیر شد با تیغ طلاق، ساقه ظریف پیوندمان را ببرد. آری، من ساقه پیوند خوشبختی را قطع کردم و چون حیوانی افسارگسیخته، چهار نعل، به سوی قلعه مرموز منافقان تاختم. روزهای تنهایی و سرگردانی یکی پس از دیگری سپری می شد و من، همچنان با آن گروه مرموز رابطه داشتم و چشم و گوش بسته، با آنان همکاری می کردم. مدتی بعد، برای

آموزش عملیات نظامی و جاسوسی، مخفیانه به عراق رفتم و به اردوگاه منافقان پیوستم. چند ماهی نگذشت که تشکیلات از من خواستند با مردی ازدواج کنم که هیچ شناختی از وی نداشتم. او شوهری بود که سازمان برای من انتخاب نموده بود. وجودش پُر از موریانه های حقارت بود و به هر ذلتی تن می داد تا با من ازدواج کند. هیچ علاقه ای به او نداشتم، اما برای جلب توجه رهبران سازمان به این وصلت تن دادم. به زندگی نفرت انگیزی دل بستم که از چاشنی عشق و محبت تهی بود و الفبای آن، کینه جویی و عقده و دشنام و بی بند و باری بود. رویای سبز زندگی ام، به زردی گرایید. یک لحظه غفلت، مرا از سکوی تجلی به سیاه چال نگون بختی پرتاب کرد. در این زمان براساس دستور سازمان، همراه شوهر جدیدم به ایران آمدم و در یکی از خانه های تیمی اهواز مشغول فعالیت شدیم. طبق دستور سازمان، به یک زندگی مخفیانه روی آوردیم. حتی اجازه نداشتم با هیچ یک از دوستان و بستگانم، ارتباط تلفنی برقرار کنم. باید همه چیزم برای سازمان می بود و بس. و من، همچون مجسمه ای تهی از فکر و اندیشه، دستورهای آنان را مو به مو، به کار می بستم. چند ماهی از زندگی مخفی و تشکیلاتی ما در اهواز نمی گذشت که توسط نیروهای اطلاعاتی شناسایی شدیم. و چون تحت تعقیب بودیم، خانه خود را تغییر دادیم. همچون روباه، به هر سوراخی می خزیدیم، از این خانه به آن خانه و از این محله به آن محله. مدتی بعد، به دستور رهبری تشکیلات، از همسرم طلاق گرفتم و زندگی نکبت باری را در تنهایی آغاز کردم. پنج ماه بعد، سرِ قراری که با افراد سازمان داشتم، دستگیر شدم و به زندان افتادم. می دانستم که همکاری با گروه منافقان و شرکت در عملیات خرابکاری، مجازاتی سنگین دارد. مضطرب و نگران بودم. یاس و ناامیدی، سایه های سیاهش را بر آسمان روح و قلبم افکنده بود. در زندان، از پلهء غفلت بیرون آمدم و فهمیدم که در چه شکنجه گاهی اسیر بوده ام. شکنجه گاهی که تمام روح و قلب مرا کبود ساخته و جز روحی افسرده و پُر از درد و رنج، چیزی برایم باقی نگذاشته بود. اینک باید تمام مخفی کاری های خود را آشکار می کردم و اسرار و جنایتهای آن گروه خطرناک را افشا می نمودم. در برابر پرسش هایی قرار گرفتم که روحم از شنیدن آنها بیزار بود. آینده ام را تیره و تار می دیدم. ناامیدی، رسوایی، پوچی و سنگدلی، تنها چیزهایی بودند که در تابلوی زندگی ام نقاشی شده بود. آری، به زندان افتادم. اسیر شدم و پشت میله های آهنی قرار گرفتم، اما پرندهء روحم آزاد شد. میله های زندان را نمی توانستم بشکنم، اما پلهء مخوف «تشکیلات» را شکستم و «خودم» را یافتم. در این زمان بود که توانستم درست بیندیشم و به تجزیه و تحلیل عملکرد سیاه خویش بنشینم. می دیدم بزرگترین عامل انحراف من، دوستانی بودند که با القاء فکر پلید خود، مرا نسبت به شوهرم بدبین ساختند و سپس تشویق کردند که کانون گرم خانواده و فرزند خردسالم را رها سازم و به آنان بپیوندم. آنان از من هیولایی ساختند که جز به خونریزی و کشتار مردم بی گناه کوچه و بازار، به چیز دیگری نمی اندیشید. آری، آنان زندگی ام را، شخصیتم را، عفت و نجابتم را، شوهرم را، پسر و خانواده ام را بازیچه هوس ها و قدرت طلبی های خود کردند. پیش از آنکه به دادگاه جمهوری اسلامی بروم، به دادگاه وجدان احضار شدم. سرافکنده و پشیمان بودم. قاضی دادگاه وجدان، حکم خویش را صادر کرد و مرا، زنی بی وفا و مادری سنگدل لقب داد. فریاد زدم، استغاثه کردم که یکبار دیگر به من فرصت دهید تا گذشته ام را جبران نمایم. بدین سان، در پشت میله های زندان، زنجیرهای هوا و هوس را پاره کردم و نفس هایم را با عطر توبه و عذرخواهی به درگاه خداوند مهربان، خوشبو و معطر ساختم. سجاده ام را که سال ها در بین گرد و غبار نفاق و تزویر پنهان شده بود، بیرون آوردم. شبها، در زندان سر بر سجده می گذاشتم و بر زندگی لگدمال شده و گل سرخی که ساقه آن را با بی وفایی خود شکسته بودم، اشک می ریختم. به یاد پسر «علی» می گریستم، هم او که هدیه آسمانی زندگی ما بود. سرانجام روز محاکمه فرارسید. مسوولان زندان در پرونده ام نوشته بودند: خانم نرگس... در زندان به اشتباهات خود پی برده و در بازجویی ها، همکاری خوبی نشان داده و افراد گروه خود و خانه های تیمی آنان را معرفی کرده و از گذشته اش سخت پشیمان است. او آرزو دارد هر چه زودتر به کانون گرم خانواده اش برگردد و زندگی شیرین گذشته اش را از سر گیرد. قاضی دادگاه، با توجه به اسناد و شواهد موجود و به خاطر شرکت نداشتن در عملیات ترور و خرابکاری، برخورد خوبی با من داشت و افاق

دیدگانم را به آسمان آبی رحمت و آمرزش الهی گشود. یک ماه بعد، حکم دادگاه به من ابلاغ شد. از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم. آری من مورد عفو قرار گرفتم و از زندان آزاد شدم. در آن لحظه، خود را در برابر دنیایی تازه یافتیم. به غریقی می ماندم که از موج سهمگین دریای طوفانی نجات یافته و با نفس های عمیق، هوای تازه را می بلعد. غریق نجات یافته ای که نیاز به دستگیری داشت. همان جا، گنج دیوار نشستم و دوباره کارنامه گذشته ام را مرور کردم. یاد آن روزها، ابر گریه را در دیدگانم بارور می ساخت. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. صدای گریه هایم در فضای اطراف پیچیده بود. شانه هایم یخ زده بود و از شدت سرما بر خود می لرزیدم. در بن بست اشتباهات و خطاهای خویش اسیر بودم. خدایا! چه باید بکنم و کجا بروم؟! در این هنگام، دست گرمی بر شانه ام خورد. دستی که ضربان امید بود. دستی که بوی گذشت و اخلاص و یکرنگی می داد. آری، او «حمید» بود که همراه مادرم برای بازگرداندن من آمده بودند. لبخندهای حمید، شرمساری مرا بیشتر می نمود. به آغوش مادرم پناه بردم. صدای تازیانه های وجدان را می شنیدم، ولی «حمید» با آن نگاه لطیف و سرشار از عشق، به من فهماند که اشتباه های مرا بخشیده است. بلی، «حمید» عاشق من بود و مسلماً دل عاشق از سنگ نیست، از آینه صاف تر و از شقایق، رنگین تر است. آن شب که آسمان غرق ستاره بود، دوباره سفره زندگیمان گسترده شد و غزل های عاشقانه بین ما شکل گرفت. غنچه معطر عشقمان: «علی» نیز بزرگ شده بود و همچون بلبل غزلخوان، شاخه های سرد زندگیمان را - که تازه شکوفه زده بود - گرمی می بخشید. من و حمید، بار دیگر با هم ازدواج کردیم و شیرین ترین لحظه ها را آفریدیم. اکنون خدا را سپاس گذارم که مرا به درگاه خویش پذیرفت و شوهری مهربان و با گذشت نصیب نمود تا کمک کند سیاهی ها و پلیدی های دوستان فریب گر و گمراه را از صفحه دل و صحنه زندگی بزدایم و در راه پاکی ها و خوبی ها قدم بگذارم... آری: به روزگار جوانی بیازمای کسان بین فشته خصالند، یا دیو و دد اند برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن ز مردمی که هنر پیشه اند و با خرد اند *** امام علی (ع) آنان که با بدان همنشینی می کنند از گزند های بلا و گرفتاری در امان نیستند.

۳. بیگانه با نماز

هر که بر خود نیست فرمانش روان می شود فرمان پذیر از دیگران هر که حق باشد چو جان اندر تنش خم نکرد پیش باطل گردنش تا عصای «لا اله» داری به دست هر طلسم خوف را خواهی شکست «اقبال» واژه های دلنواز اذان در فضای مدرسه پیچیده بود. فضا، پُر بود از شمیم معنویت و راز و نیاز با معشوق. تراوش رخصت خدا و بارش مهربانی های او آغاز شده بود. آری، ظهر بود و هنگام دیدار و گفتگو با معشوق و محبوب راستین. چقدر لذت می بردم وقتی که می دیدم دختران دانش آموز، همچون پرستوهای جوان، نغمه عشق را از آشیانه توحید بر می آوردند. چقدر زیبا بود وقتی آنان مانند چلچله های مست و بی قرار، بال و پر می زدند و آنگاه خاضعانه، سر در بال و پر خود فرو می بردند و گلبرگ اشک را در محراب سبز نیایش به معشوق هدیه میکردند. اوج زیبایی بود وقتی آنان چون گل های سرخ، چهره خود را با شبنم وضو نورانی می ساختند و عشق را از ژرفای وجود فریاد می زدند. آنان احرام عشق بر سر می کردند و بال های دعا و نیایش را می گشودند و بر سجاده عشق می نشستند و سپس تا بام ملکوت به پرواز در می آمدند. آری، همه دوستانم از ته دل، تکبیر دلدادگی سر می دادند و در پاییز غربت معنویت، برگ های خشک و بی روح هوا و هوس را در زیر پای سجاده عشق خرد می کردند و زیباترین و مهربان ترین معشوق هستی را می خواندند و با او، به راز و نیاز می پرداختند. آنان همه پروانه بودند، پروانه های معنویت. لحظه ای نمی گذشت که طواف پروانه ها آغاز می شد. همگی در قیام و قعود بودند. موج های زیبای رکوع و سجودشان، کشتی غرور اهریمن را می شکست. از لبهای چون غنچه آنان، راز زندگی می تراوید. اما در میان این همه قلبهای واله و شیدا که به یاد معشوق می تپید، دل بی تپش «محبوبه» مرا به شگفتی واداشته بود. با آن همه لطافت و طراوتی که در چهره اش نمایان بود، هیچ لطافتی نداشت. با آن همه زیبایی که خدای

مهربان در چهره اش به امانت نهاده بود، کسی دوستش نداشت. آری «محبوبه»، محبوب دل ها نبود! بادهای مسموم هوس، درخت وجودش را آفت زده و زنگارهای گناه و شهوت، چهره چون ماهش را تیره و تار ساخته بود. آن روز ظهر و در آن هنگامه نیایش، آنگاه که همه بچه ها با سرعت به سوی باغ سبز «نماز» روان بودند، «محبوبه» با بی تفاوتی وارد مدرسه شد و بی هدف به هر سو گام بر می داشت و زیباترین ثانیه های عمرش را به باد فنا می سپرد. فرصت را غنیمت شمردم. پیش رفتم و فریاد زد: «محبوبه!» نگاهش را به نگاهم دوخت. کوشیدم با داروی محبت و صمیمیت، فطرت خداجویانه اش را از پيله های بی خبری و غفلت بیرون آورم. گفتم: «محبوبه»، پرسشی دارم. گفت: بپرس! پرسیدم: تو نماز می خوانی؟! سکوتی عمیق میان ما حاکم شد و سوال مرا بی پاسخ گذاشت. اما من رهایش نکردم و باز پرسیدم و پرسیدم. در این هنگام، «محبوبه» سر برداشت و با گستاخی تمام به چشمانم نگرست و گفت: بی خیال! آه سردی از ته دل برآوردم و گفتم: می دانستم که با خدا رابطه ای نداری. از چهره ات معلوم است. با شگفتی پرسید: مگر چهره من چگونه است؟ گفتم: چونان خورشیدی که کسوف، زیبایی اش را گرفته باشد. غمی جانکاه بر دلش نشست. او نگران آن بود که زیبایی چهره اش از دست برود و دیگر آب و رنگی نداشته باشد. او به همین می اندیشید، نه چیز دیگر. آری، او غمگین می شد، اما می بایست زیبایی حقیقی را درک می کرد و قلب سیاهش را با مرهم توبه مداوا می نمود. شروع کردم و برایش گفتم. از جاده سبز نیایش که به باغ سعادت می رسید. از بارش رحمت خدا، از زیبایی معنوی، از زندگی، از روز واپسین... اما گویی زنگارهای گناه و غفلت، تمام شیارهای مغزش را پر کرده بود و خریدار حرفهایم نبود. «محبوبه»، در دنیای دیگری سیر می کرد. دنیای او، دنیای ماهواره بود. هر روز به تقلید از هنرپیشه های غربی، موهایش را مدل می داد و لباس هایی عجیب و غریب می پوشید و با آرایشی غلیظ، ساعت ها در خیابانها پرسه می زد و چشمان جوانان هوسباز رابه دنبال خود می کشید. در پارتیها و میهمانی هایی که جز گناه و هرزگی چیزی نداشت، شرکت می کرد و با آب و تاب بسیار، آنها را برای بچه ها تعریف می نمود. آری «محبوبه» در دنیای دیگری سیر می کرد، از این جهت، اندرزاها و هشدارهایم بر گوش جاننش نمی نشست. وقتی سخنانم تمام شد، اخم تلخی بر چهره نشاند و گفت: سخنرانی بس است و سپس، با بی تفاوتی از کنارم گذاشت. از این رفتار «محبوبه»، بسیار ناراحت شدم. دلم برایش می سوخت. می دانستم هر کس از خدا دور شود، زالوهای خون آشام غفلت، بر وجودش چنگ می اندازند و هستی اش را به یغما می برند و متاسفانه، همین طور هم شد. روزهای زیبا و بهاری دبیرستان یکی پس از دیگری سپری گشت و من در تمام این مدت، «محبوبه» را نصیحت می کردم و از او می خواستم تا فرصت هست، از راه شیطان به راه خدا باز گردد. اما غرورش، مانع راه سعادت و خوشبختی او بود. سرطان گناه در تمام سلول های روحش ریشه دوانده بود. «محبوبه»، به خاطر بی نمازی، در برابر آرزوهای نفسانی پست و حقیر شده بود. او در دریای پرتلاطم جوانی، بدون ناخدا پیش رفته و در موج های شکننده گناه و فحشاء غرق شده بود. جسم کپک زده او مانده بود و رفاقت های نامشروعش. رفاقت هایی که طوق ننگین بی بند و باری را بر گردن او انداخته بود و هر روز، بیشتر و بیشتر در باتلاق فساد و هرزگی فرو می رفت. دوران دبیرستان به پایان رسید و من دیگر از «محبوبه» خبر نداشتم. چند سال گذشت. روزی از دانشگاه به خانه باز میگشتم که «محبوبه» را دیدم. تا مرا دید، خودش را در آغوش انداخت و گریه را سر داد. چهره زرد و نحیف و اندام تکیده اش، از غمی بزرگ خبر می داد. او را دلداری دادم و همچون سنگ «صبور»، به شنیدن داستان زندگی اش نشستم. «محبوبه» گفت: خوب به خاطر دارم که در روزهای خوش دبیرستان، بارها مرا نصیحت کردی، اما من سخنان تو را نشنیدم و با دست خویش، در دام جوانی شیاد گرفتار آمدم. در یکی از پارتی ها، با «رامین» آشنا شدم و دل به او سپردم. او از آینده ای زیبا سخن میگفت، از اشیانه خوشبختی که با هم خواهیم ساخت. بارها با یکدیگر ملاقات کردیم و دور از چشم پدر و مادرم، با هم به گردش و پارک رفتیم. دیگر کاملاً به «رامین» عادت کرده بودم. اگر روزی او را نمی دیدم، ناراحت و افسرده می شدم. او نیز از علاقه من نسبت به خودش آگاه بود. از این رو، نقشه ای طرح کرد و ناجوانمردانه مرا قربانی هوس های خود ساخت. روزی از من خواست که به خانه شان بروم. وقتی به منزلشان

رفتم، کسی جز ما، آن جا نبود. ساعت ها با هم درباره آینده و ازدواج و ساختن کانون عشق سخن گفتیم. «رامین» گفت: در این دنیای پهناور، هیچکس اندازه من دوست ندارد. سخنان زیبایش بر قلبم می نشست و چنین می اندیشیدم که هیچ حادثه ای نخواهد توانست کانون عشق مان را ویران کند... «رامین» سپس به آشپزخانه رفت و با دو لیوان شربت برگشت. یکی خودش برداشت و لیوان دیگر را به من داد. شربت را گرفتم و یکباره کشیدم. لحظاتی بعد، بدنم سست شد و از حال رفتم. وقتی چشم گشودم، خود را در وضع بدی یافتیم. به زودی همه چیز را فهمیدم. آری، در لحظه های بی هوشی، «رامین» سرمایه عفتم را به تاراج برده بود. او از من خواست هر چه زودتر خانه شان را ترک کنم و در این باره با کسی سخن نگویم. او به من قول داد که در آینده نزدیک به خواستگاریم خواهد آمد! با چشم گریان از آن دخمه ننگ و رسوایی بیرون آمدم. وقتی به خانه رسیدم، به اتاقم رفتم و تا صبح گریستم. غمی بزرگ بر دلم سنگینی کرد و آینده ام را تیره و تاریک می دیدم. روزهای بعد، خود را به وعده او آرامش می بخشیدم. اما هر چه به انتظار نشستیم، از «رامین» خبری نشد. وقتی به سراغش رفتم، اثری از او نیافتم. گفتند برای کار به ژاپن رفته است. اکنون دو سال از آن زمان می گذرد و هیچ خبری از «رامین» نیست. و مادرم از رسوایی دخترشان خبر ندارند. نمی دانم چگونه درد و رنجم را با آنان در میان بگذارم. اگر آنان بویی از این واقعه ببرند، از داغ ننگ و رسوایی آن سخته خواهند کرد. مانده ام حیران به کار خویشتن...! دلم خیلی گرفته است. شب ها، مونس جز گریه ندارم. گاهی به یاد گذشته، دفتر خاطراتم را بر می دارم. یکایک دوستانم چیزی برایم نوشته اند. ناگهان تمامی خاطرات دبیرستان در ذهنم تداعی می شود. آن روزها... روزهای خوب مدرسه و روزهای بی خبری و غفلت من. روزهای درس و تلاش. روزهای نماز و خودسازی. روزهایی که دوستانم چون پروانه های عاشق در حال راز و نیاز با خدا بودند و من در پیله گناه و شهوت، به آنان می خندیدم. روزهایی که به دنبال تقلید از هنرپیشه های غربی، از هویت یک دختر نجیب و پاکدامن فاصله گرفته و در منجلا ب فساد غوطه ور بودم. روزهایی که دیگر بازگشتنی نیست و جز چند برگ خاطره، چیزی از آن نمانده است... من لاله ز خون جگر آب خورده ام نیلوفر به شاخه غم، تاب خورده ام من آن شقایقم که به جرم تبسمی عمری دریده دامن و خوناب خورده ام دانی که چرا خمیده چو چنگ است قامت در بزم غیر، سیلی احباب خورده ام چون قایق شکسته ز طوفان زندگی بی بادبان، به سینه گرداب خورده ام «محبوبه»، در حالی که میگریست و از گذشته اش نادم و پشیمان بود، از من خداحافظی کرد و رفت. و من در حال بهت و ناباوری، داستان زندگی اش را شنیدم و فقط افسوس خوردم، زیرا دیگر مرهمی برای درمان رسوایی او سراغ نداشتم. سرگذشت غم انگیز «محبوبه»، چراغی است فراروی دختران هوشیار و آینده نگر. آنان که از ماهواره و مظاهر فریبنده غرب و دوستی های شیطانی گریزانند. آنان که در دیار پاکی ها و روشنایی ها گام بر می دارند و فرهنگ اصیل اسلامی را الگوی زندگی خویش قرار داده اند. و به قول حافظ شیرین سخن: نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی در چمن هر ورقی دفترحالی دگراست حیف باشد که زکار همه غافل باشی گرچه راهی است پرازیم ز ما تا بردوست رفتن آسان بود، ار واقف منزل باشی حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی *** امام علی (ع) با پاکدامنان و فرزنانگان بنشین و با آنان زیاد گفتگو کن، زیرا اگر نادان باشی، تو را دانش آموزند و اگر دانا باشی، بر دانش تو افزوده شود.

۴. ضیافت اهریمن

به عنبر فروشان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری و گر بگذری سوی انگشت گر از او جز سیاهی نیابی اثر «فردوسی» داستان انحراف من، داستانی عبرت انگیز است. زمینه های انحراف فکری و اخلاقی من از دوران کودکی شکل گرفت. قصه غمبار زندگی من از شبهایی آغاز شد که با مشاجره پدر و مادر، سراسیمه و آشفته از خواب می پریدم. در آن زمان، دختری

هفت ساله بودم و در کلاس اول درس می خواندم. اما بیشتر روزها به جای رفتن مدرسه، به خاطر دعوای پدر و مادرم، همراه مادر به دادگستری می رفتم. در یکی از همین روزها بود که مادرم مرا در آغوشش گرفت و با اضطراب و گریه پرسید: مرا می خواهی یا بابا را؟ و من که چیزی از این پرسش نمی فهمیدم، فقط به او خیره ماندم. مادر از من خواست که به آقای قاضی بگویم می خواهم پیش مامانم بمانم و پدرم را نمی خواهم. اما پدر در برابر مادرم ایستاد و گفت: بچه را از تو میگیرم. زنی که طلاق می خواهد، بچه به دردش نمی خورد. سرانجام، مادر طلاق گرفت و به اروپا رفت و من تنها ماندم. روزها وقتی از مدرسه به خانه بر میگشتم، به جای آغوش گرم مادر و دست های نوازشگرش، با در بسته خانه روبرو می شدم. خانه ای سرد، ساکت و بی روح. شب ها، یا مهمانی داشتیم و یا همراه پدر، به مجلس ضیافت و خوشگذرانی می رفتم. بیشتر شب ها روی مبل و یا گوشه اتاق خوابم می برد و صبح که بیدار می شدم، پدرم از شدت مستی، هنوز در خواب بود! بدین سان، دوران کودکی را پشت سر گذاشتم و به دوران حساس بلوغ قدم نهادم. دوران خوشی و غفلت و خویشتن را به فراموشی سپردن من. در دوره راهنمایی، شاگردی بی انضباط و نامرتب بودم. خانم ناظم هر روز که مرا می دید، میگفت: این چه قیافه ای است؟ این، چه لباس هایی است؟ این، چه ناخن هایی است؟ دختر مگر زیر ابرویش را هم بر می دارد...؟! مسوولان مدرسه، بارها از من خواستند که مادرم را بیاورم. و من، وقتی نام مادرم را می شنیدم، فقط گریه میکردم. آن ها هم وقتی فهمیدند که با مادرم زندگی نمیکنم، دیگر چیزی نمیگفتند و می کوشیدند مرا تحمل نمایند. چند بار نیز پدرم را خواستند و با او صحبت کردند، ولی مگر توانستند از مهمانی های شبانه اش سر در بیاورند. او آنقدر زرننگ و خوش ظاهر بود که هیچ کس نمی توانست بفهمد در چه منجلابی غوطه می خورد. در دوره دبیرستان، دوستان زیادی برای خود دست و پا کردم. از سرشناس ترین بچه های مدرسه بودم و قهرمان آوردن اشیاء ممنوع به مدرسه! هر روز مورد توییح و اعتراض مدیر و ناظم مدرسه واقع می شدم. وقتی هم به کلاس بر میگشتم، بچه ها را دور خود جمع میکردم و اولیای مدرسه را به تمسخر میگرفتم. در حقیقت، اذیت کردن مدیر و آموزگاران مدرسه، برای من به صورت یک تفریح و سرگرمی در آمده بود. در ویتترین مغازه ها، دنبال کفش و جوراب و لباسی بودم که آن ها را بیشتر عصبانی کند. چیزهایی می خریدم که نگاه ها و چشم های دیگران را به سویم جلب نماید. وقتی پند و اندرزهای مسوولان مدرسه موثر نمی افتاد، اخراج می شدم و با تلاش پدر، در مدرسه ای دیگر ثبت نام میکردم. این کارها، مرا از موفقیت در تحصیل باز می داشت و به همین دلیل، نتوانستم دیپلم بگیرم و در کلاس دوم دبیرستان مانده بودم. شب ها که تنها می شدم و به بررسی کارهایم می پرداختم، می فهمیدم راهی نادرست در پیش گرفته ام. امّا عقده های بی مادری و بی محبتی های خانواده، را می خواستم در رنجاندن دیگران جبران کنم. همیشه با خود میگفتم: ای کاش پدر و مادری دقیق و سختگیر داشتم و هر روز مرا تنبیه می کردند و کارم به این جا نمیکشید! حالا دیگر بزرگ شده بودم و در مهمانی های شبانه پدر به خواب نمی رفتم، بلکه مامور پذیرایی بودم. در این مهمانی ها بود که با دختری آشنا شدم که مرا وارد ماجراهایی تازه کرد. ماجراهایی که روح تشنه ام را، روز به روز، به قعر باتلاق فساد و هرزگی کشاند. این مهمان تازه وارد، کسی نبود جز «مینا». هم او که از همان نگاه نخست، شیفته اش شدم و در دلم جای گرفت. همیشه در جستجوی کسی بودم که جای خالی مادر را برایم پُر کند و «مینا» این خلاء را پُر می کرد. از آن روز به بعد، دوستی من و مینا، عمیق و عمیق تر شد و هر چه می گذشت، دوستی اش، در دلم افزون تر می گشت. همه وقت با «مینا» می گذشت. با او بود که به ضیافتها و مهمانی های شبانه و مختلط، راه پیدا کردم. بیشتر دخترها و پسرها در همین مجالس با هم آشنا می شوند و چون سنّ و سالی ندارند، زود به فساد کشیده می شوند. در این پارتی ها بود که با ماهواره آشنا شدم و تا پاسی از شب، به تماشای صحنه های مهیج و تحریک آمیز آن می نشستم. رفته رفته، این محیط آلوده در رفتار و گفتارم تاثیری نامطلوب گذاشت و هرچه می گذشت، بیشتر و بیشتر در منجلاّب فساد و تباهی فرو می رفتم. دیگر کاملاً غریزه شده بودم و به تقلید از هنرپیشه ها و خواننده های غربی، لباس می پوشیدم و آرایش میکردم. در پارتی های ما، هر یک از دخترها و پسرها، از یک گروه غربی تقلید می کردند. بعضی از پسرها،

ابرو بر می داشتند و آرایش زنانه می کردند. بعضی دیگر پیر و گرو «تان تان TAN TAN» بودند. آن ها، پیراهن های آستین گشاد می پوشیدند و شلوارشان از بالا تا پایین به شکلی مسخره آمیز، گشاد دوخته شده و حتی سر زانوهایشان پاره بود. روی پیراهنی که بر تن داشتند، عکس گروه چهار نفری «تان تان TAN TAN» به چشم می خورد. با این کار می خواستند ثابت کنند که هرچه بیشتر اروپایی اند و کاملاً مسخ شده و بیزار از هویت و فرهنگ ایرانی! شعار همه ما این بود که هر چه بیشتر غربی باشیم و مثل آن ها لباس بپوشیم و مثل آن ها زندگی کنیم. روش زندگی آنان را هم از ماهواره و هنرپیشه های اروپایی می آموختیم. نه پدر داشتیم، نه مادر و نه مربی. برای آن که هرچه بیشتر از زندگی لذت ببریم، دوستانم گاهی مواد مخدر و بنگ و حشیش مصرف می کردند و من هم برای عقب نماندن از قافله تمدن، همرنگ جماعت می شدم. چیزی نگذشت که در چنگال دیو اعتیاد گرفتار آمدم. هم خودم آلوده بودم و هم دختران پاک و معصوم جامعه را آلوده می نمودم! روزی از روزها، با یکی از دختران هم سن و سال خودم در پارک قرار ملاقات داشتم. هنگامی که خواستم مقداری هروئین به او بدهم، توسط ماموران مبارزه با مواد مخدر دستگیر و روانه زندان شدم. اکنون سه ماه است که در پشت میله های زندان، روزها و شب های تلخی را سپری می کنم و در انتظار محاکمه هستم. آری: گرت اندیشه ای زبندانی است منشین با رفیق ناهموار عاقلان از دکان مهره فروش نخریدند لولو شهوار کس زخجنرندید، جزخستن کس زیپکان نخواست، جزپیکار سالکان را چه کار با دیوان طوطیان راچه کار با مردار حال که در این گوشه خلوت به مطالعه کارنامه سیاه زندگی ام می نشینم، از خودم می پرسم که آخر چرا؟ و جواب این چراها را در رفتارهای گذشته خود و والدینم می بینم. ای کاش مادر داشتم و سر بر شانه اش می نهادم و گریه می کردم. ولی افسوس که او مرا تنها گذاشت و از پدرم طلاق گرفت و راهی دیار فرنگ شد. شاید اگر مادر داشتم، نمیگذاشت در چنین منجلابی بیفتم. ای کاش پدر و مادرم مرا تنها نمیگذاشتند. ای کاش محبت خود را از من دریغ نمیکردند. ای کاش با دوستان ناباب همشین نمی شدم. ای کاش اسیر ماهواره و فرهنگ مبتذل غرب و هنرپیشه های فاسد اروپایی نمی شدم. دخترانی چون من باید بدانند: آنان که از خانواده و فرهنگ اصیل ایرانی فاصله میگیرند؛ آنان که به مجالس و ضیافت های پر از گناه گام می نهند؛ آنان که به تقلید از غرب، شلوار «رپ» و «متال» می پوشند، سرنوشتی بهتر از من ندارند. کسانی که فرهنگ خویش را رها می کنند و اسیر فرهنگ غرب می شوند، در نهایت به چنین سرنوشتی دچار می گردند. نه برای خانواده شان سودی دارند و نه برای جامعه خود و مجبورند به یک زندگی پوچ و بی مسوولیت ادامه دهند. من اکنون از خواب غفلت بیدار شده و ریشه دردهای اخلاقی و روحی خود را شناخته ام و ان، دوری از خدا و نماز و معنویت بوده است. حدود دو ماه است که نماز می خوانم و دست به سوی آسمان دراز می کنم و از خدای مهربان می خواهم تا از گناهانم درگذرد. امیدوارم همیشه نور الهی بر سرم بتابد تا بتوانم زندگی شرافتمندانه ای را آغاز کنم و در راه نیکبختی - که همان راه پاکی ها و خوبی هاست - قدم بگذارم... ***

۵. تصمیم خردمندانه

میگریزم زین دغلكاران دنيا، میگریزم تا نیابندم دگر، گم کرده جا پا، میگریزم درکنار دوستان از بس که دیدم نامرادی دیگر از هر سایه، چون آهوی صحرا میگریزم «معینی» در آن هنگام که شکوفه چشمانم شکفته شد، دو نیلوفر عاشق وجود ناتوان مرا در آغوش پُر مهر خویش گرفتند. مادری لطیف تر از گل سرخ و پدری پاکتر از آبی آسمان. اما افسوس که دست اجل با انگشت اشارت خویش، پیشانی پدر را نشانه گرفت و مرا در دریاچه اشکهایم شناور ساخت. از آن پس، من در حسرت یک نگاه، یک بوسه و یک نوازش پدری می سوختم. مثل پرنده ای بودم که یک بال دارد و هزاران امید و آرزو برای پرواز. مادرم جوان بود و زیبا و خواستگاران بسیار داشت. از این رو، برای رهایی از تنهایی و تامین هزینه زندگی، به یکی از خواستگارانم پاسخ مثبت داد و با وی ازدواج کرد. از آن زمان بود که سایه ناپدری را بر سر خود یافتم. او مردی بود تهی از مهر و عاطفه و بسیار

خشن و سختگیر. کسی نبود که آسمان مهر و محبت را با من قسمت کند و دست نوازشی بر سر دختری تنها و یتیم بکشد. آری از آن پس، جای خالی پدر را ناپدری گرفت. هم او که مرا زندانی تعصبات خود کرده بود و دل افسرده ام را، هر روز پژمرده تر می ساخت. غنچه احساسم در زیر تازیانه غرور و خودخواهی او پرپر می شد و در خلوت دل، مونس جز اشک و آه نداشتم. سال آخر دبیرستان بود. دختر عمویم «مرضیه»، تنها یاس باغچه دلتنگی من بود. در پیوند دستهایمان، شاخه معطر صداقت و صمیمیت روییده بود. آن روز، در راه مدرسه، مرضیه را دیدم. روز جمعه، عروسی خواهرش بود. او از من خواست تا در آن مراسم شرکت کنم. وقتی از مدرسه به خانه آمدم، موضوع را با مادرم در میان گذاشتم و از او اجازه خواستم. مادرم مکثی کرد و گفت: من حرفی ندارم، ولی خودت می دانی که پدرت موافقت نخواهد کرد. با ناراحتی به اتاقم رفتم. زانوهایم را در بغل گرفتم و مثل همیشه در کنج خلوت، همنشین غصه و اندوه شدم. سبوی احساسم، باز هم با تراوش اشک نمناک شد. در کوچه پس کوچه های بی کسی و غربت من، حتی سنگریزه ای هم پیدا نمی شد تا با آن، پنجره غصه هایم را بشکنم و صدای زندگی و صدای بال های نسیم مهربانی را بشنوم در پیچ و خم رویاهایم گم شده بودم که دست مهربان مادر، گیسوان احساسم را شانه کرد. با صدایش که سرود محبت بود، وزنه های سنگین دلتنگی را از سینه ام برداشت و گفت: غصه نخور، خودم امروز با پدر صحبت می کنم و برایت اجازه میگیرم. ظهر، مشغول ناهار بودیم که مادرم سکوت را شکست و گفت: راستی! مریم به جشن عروسی دختر عمویم دعوت شده است. ناپدری در حالی که به چهره مادر خیره شده بود، پرخاشکنان گفت: جشن عروسی؟ مریم حق ندارد از خانه بیرون برود. این برخورد برایم غیرمنتظره نبود. از وقتی که پدرم را از دست داده بودم، ناپدری با بی رحمی تمام، بال و پر را بسته بود و همچون پرنده ای در قفس خانه، زندانی بودم. تار و پود وجودم، پُر از وصله های کینه بود و چشمه احساسم، یخ زده از بی مهربی ناپدری. روز بعد، با چهره ای غمگین و افسرده به مدرسه رفتم. «ریحانه»، یکی از همکلاسی هایم بود. فهمید از چیزی ناراحتم. دروازه دلم را با قفل سکوت بستم تا تیغ یاس، فقط قلب مرا مجروح کند، ولی ریحانه آن قدر اصرار کرد که عاقبت قفل سکوتم با حق هق گر به ام شکسته شد. همه چیز را برایش تعریف کردم. ریحانه وقتی قصه غصه هایم را شنید و از سنگدلی و سختگیری های ناپدری ام آگاه شد، مرا سرزنش کرد و گفت: اگر اندکی جرات و شهامت داشته باشی، زندگی به رویت لبخند خواهد زد. با شگفتی پرسیدم: چگونه؟ گفت: یک نقشه عالی به نظرم رسیده است. باید فرار کنی. همین امروز به خانه برو، مقداری پول و اشیای قیمتی در ساک دستی بگذار و فردا به بهانه رفتن به مدرسه، به خانه ما بیا، چند روزی آن جا بمان، تا آنها از کارشان پشیمان بشوند و قول بدهند دیگر تو را اذیت نکنند. بی تامل، پیشنهادش را پذیرفتم. با خود گفتم: ریحانه راست میگوید، باید از آنها انتقام بگیرم تا مرا درک کنند. روز بعد، مقداری از پول ها و اوراق بهادار ناپدری را برداشتم و بیرون آمدم. سر راه مدرسه، به خانه دوستم رفتم، کیف پول و لوازم قیمتی را به او سپردم و سپس با هم به مدرسه رفتیم تا بقیه نقشه را پیاده کنیم. پس از تعطیلی مدرسه، همراه ریحانه به خانه شان رفتم. کلافه بودم، نمی دانستم کارم درست است یا نه؟ ریحانه به مادرش گفت: می خواهم با مریم درس زبان بخوانیم و تست حل کنیم. آن شب را در خانه دوستم گذراندم. اما لحظه ای خواب به چشمانم راه نیافت. مانند موج دریا، آرام و قرار نداشتم. دلم برای مادرم می سوخت. بیچاره مادرم! با خود میگفتم: آخر تقصیر مادرم چیست که این چنین بی رحمانه، خنجر عقده هایم را در قلب او فرو می کنم! مرغ اندیشه ام به سوی خانه مان پر می کشید. مادرم را می دیدم که جلوی در خانه ایستاده و با نگرانی به کوچه می نگرد تا آمدن مرا ببیند و خیالش آسوده شود. انگار کوهی بزرگ روی شانه هایم گذاشته بودند. اشک در چشمانم حلقه زده و بغض، راه گلویم را بسته بود. در مرز انفجار قرار داشتم و از این که چشم و گوش بسته، به سخنان ریحانه دل سپرده بودم، شرمگین و خجلت زده بودم. تصمیم گرفتم هرچه زودتر مادرم را از نگرانی برهانم. آری آن شب، آرام و قرار نداشتم و لحظه ای خواب به چشمانم راه نیافت. همین که سپیده سحر دمید و بانگ اذان از مناره مسجد به گوش رسید، از بستر بیرون آمدم، وضو گرفتم و پس از نماز صبح، سر به سجده گذاشتم و با خدای خویش به راز و نیاز پرداختم و از او خواستم مرا از این

سرگردانی نجات دهد. ناگهان جرقه ای، صفحهء دلم را روشن نمود. به فکر رسید این موضوع را با مربی پرورشی دبیرستان در میان بگذارم و از او چاره جویی کنم. ساعتی بعد، از خانه بیرون آمدم. در راه مدرسه، ریحانه می کوشید بساط حرف و خنده راه بیندازد و مرا متوجه خود سازد، اما من مقاومت می کردم و توجهی به او نداشتم. او که چنین دید، یکسره طعنه و کنایه می زد و مرا «بچه ننه» و «ترس» خطاب می کرد. ولی من راه درست را یافته بودم. نور الهی بر دلم تابید، اندیشیدم بهترین فرصت فرارسیده و می توانم از دست و سوسه های ریحانه خلاص شوم و تا دیر نشده، به دامان پاک خانواده برگردم. وقتی وارد دفتر مدرسه شدم، خانم مدیر و مربی پرورشی سرگرم گفتگو بودند. خانم مدیر از من پرسید: کاری داری؟ گفتم: مشکلی دارم که می خواهم آن را با مربی پرورشی در میان بگذارم. مربی مهربان، با آغوش باز و چهرهء خندان مرا به حضور پذیرفت و به سخنانم گوش داد. خانم پرورشی وقتی داستان زندگی ام را شنید، دلداریم داد و گفت: با پدر و مادر در این باره صحبت خواهم کرد. سپس از جا برخاست و با خانهء ما تماس گرفت. مادرم گوشی را برداشت، پیدا بود که خیلی نگران و ناراحت است. مربی پرورشی به مادرم گفت: ناراحت نباشید، دخترتان اکنون در مدرسه است و از وی خواست هرچه زودتر به مدرسه بیاید. چیزی نگذشت که مادر و ناپدری از راه رسیدند. مربی پرورشی به طور محرمانه با آنان به گفتگو نشست و از ایشان خواست که اشتباه مرا نادیده بگیرند و از سختگیری و خشونت بیجا بپرهیزند و زندگی را با چاشنی محبت، شیرین سازند. مادر و ناپدری ام از رفتار خود اظهار تاسف کردند و قول دادند که در آینده برخورد خوبی با من داشته باشند و به عواطف و احساسات دختری تنها و یتیم، بیشتر توجه نمایند. و بدین ترتیب، اشتباهی که می رفت به فاجعه ای تبدیل شود، با درایت و کاردانی مربی پرورشی به صلح و صفا منتهی گردید و من به دامان پُر مهر خانواده باز گشتم. *** پیامبر(ص) تنهایی بهتر است از همنشینی با بدان، و همنشین خوب، بهتر است از تنهایی.

۶. دوستی خیابانی

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند، دل کند یاد بسازم خنجری نیشش ز پولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد «باباطاهر» چقدر صمیمانه نگاه پاک مرا خرید و چقدر نامهربانانه، آسمان آبی عشق را برایم تیره نمود. میگفت: با فانوسی از «عشق»، کلبهء تاریک دلت را روشن خواهم کرد. از یاس های سپید محبت و صمیمیت سخن ها داشت، ولی آخر مرا در بیستون عشق آواره ساخت. بارها به انگشتانم وعدهء حلقهء عشق را داد و من، در رویاهای شیرین خود، بر روی دریاچه ای از صفا، بر فراز موج های پرتلاطم هوس، به گفته های پر فرییبش، دل سپرده بودم. او، شخصیت مرا، زندگی مرا، جوانی مرا، عفت و پاکی مرا به بازی گرفت. من ماندم و یک دنیا حسرت. من ماندم و یک دنیا غربت و تنهایی. من ماندم و دنیایی از ندامت و پشیمانی. خاطرات آن روزها مانند صاعقه ای، تار و پود وجودم را آتش می زند. آتشی که شعله های آن، از آتشفشان وجدان فروخته می شود و می رود تا کانون قلبم را خاکستر کند. آن روز عصر از کتابخانه بر میگشتم. توی خیابان منتظر تاکسی بودم که او با اتومبیلش از جلوی من عبور کرد. گفتم: میدان انقلاب. اتومبیل توقف کرد و من بدون توجه به راننده، سوار شدم. نگاهم را به پنجره دوخته بودم. نسیم ملایمی چهره ام را نوازش می داد که او با لحنی آرام، مرا به خود آورد و گفت: خانم! خیابان ها شلوغ است، اگر اجازه بدهید، از مسیرهای فرعی بروم تا زودتر به مقصد برسیم. بی آن که حتی نیم نگاهی به او بیندازم، موافقت خود را اعلام کردم. این صحبت کوتاه، مقدمه ای بود برای گشودن کتاب عشق. کتابی که تاکنون در کنج خلوت دل، خفته بود. کم کم رشتهء حرف بین من و او باز شد. میگفت: نامم «پیمان» است و دانشجوی رشتهء مهندسی هستم و در سال سوم دانشگاه تحصیل می کنم. از آن جا که جزء قبول شدگان مرحله اول کنکور بودم، می خواستم از وضعیت دانشگاه ها، اطلاعاتی به دست آورم. او نیز، با چهره ای گشاده و لبی خندان، به پرسشهایم پاسخ می داد. از آشنایی با «پیمان» خیلی لذت می بردم. در همان نگاه اول، دلم را ربود. مجذوب اخلاق و رفتارش شده بودم. همچون صیدی بی دست و پا، در دام صیاد هوس گرفتار آمدم. امواج آرام دریای دلم، طوفانی شد و می

رفت که مرا در گرداب هوس غرق کند. تا رسیدن به مقصد، با هم سخن گفتیم. قرار شد در روزهای آینده نیز همدیگر را ببینیم. صحبت‌هایی را بر تخته سیاه افکارم نگاشتم و تا روزهای بعد، آن را مرور می‌کردم. عشق او در سرزمین صاف و بی‌ریای دلم فرود آمده بود. خوب حرف می‌زد. گویی سخن‌هایش، آینه‌ای بود از آنچه من در تابلوی ذهنم، نقاشی کرده بودم. پیش از آشنایی با «پیمان»، کتاب و کتابخانه و جزوه‌های کنکور و رسیدن به مدارج بالای علمی، تنها چیزهایی بودند که از شعاع اندیشه‌ام عبور می‌کردند. اما پس از جداشدن از پیمان، عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست و چکش وجدان برسندان مغز و قلبم فرود می‌آمد و مرا سرزنش می‌کرد که چرا اسیر دام نگاه شدی. در اندرونم، جنگ و نزاعی سخت بین «عقل» و «هوس» در گرفته بود. هوس می‌گفت: تو برادری نداری که در مشکلات زندگی با او درددل کنی. حالا که «پیمان» پسر فهمیده‌ای است، می‌تواند مثل برادری دلسوز، تو را راهنمایی کند و برای اجاق سرد تنهایی‌ات، شراره‌ای باشد. تازه، چه اشکالی دارد که دختر و پسر، در چارچوب ضوابطی خاص، با همدیگر دوستی و ارتباط داشته باشند! اما عقل و وجدان، زنگ خطر را برایم به صدا در می‌آوردند و مرا از دام بزرگی که بر سر راهم قرار داشت، آگاه می‌ساختند. وجدانم می‌گفت: هیچ دختر و پسر غریبه‌ای با هم خلوت نمی‌کنند، مگر آن که شیطان در کمین آنان است. بین دو جنس مخالف، کشتی نیرومند وجود دارد که رعایت نکردن موازین اخلاقی، آنان را به دام شیطان می‌افکند و سقوط و بدنامی را برای آنان به ارمغان خواهد آورد. باری، در کشمکش بین عقل و هوس، سرانجام این هوس بود که بر تخت فرمانروایی جای گرفت و سپاهیان خویش را به دستگیری سربازان عقل و خرد فرستاد. شعاع تابناک عقل و اندیشه، دیگر جلوه‌ای نداشت و من، اسیر دام نیرومند شهوت و لذت‌های نامشروع شدم. آری، من خودم را می‌فریستم که اتفاق بدی رخ نخواهد داد. و بدین ترتیب، من و پیمان هفته‌ای دو بار همدیگر را می‌دیدیم و در گوشه‌ای خلوت و دور از چشم پدر و مادر، احساساتمان را با هم قسمت می‌کردیم. این رفت و آمدهای پنهانی، مرا از درس و مطالعه باز داشت، لذا در مرحله دوم کنکور آن سال رد شدم و نتوانستم به دانشگاه راه یابم. هرگاه یکدیگر را ملاقات می‌کردیم، سبدی پُر از گل‌های عشق و دل‌تنگی برای هم هدیه می‌بردیم. دل‌تنگی من به پیمان، آن چنان شدت یافته بود که فکر می‌کردم علاقه به او تا مغز استخوانم نفوذ کرده و برای همیشه برجای خواهد ماند. اما این عشق و دلدادگی، سرابی بیش نبود و چیزی نگذشت که پوچی آن برایم آشکار گشت. یکسال از آشنایی من و پیمان می‌گذشت، اما او دیگر همچون روزهای نخست آشنایی، عشق‌ها و محبت‌هایم را پذیرا نبود و پس از مدتی، ارتباطش را با من قطع کرد. وقتی او را ملاقات می‌کردم، چیزی غیر از سردی و بی‌اعتنایی در رفتارش نمی‌دیدم. سبوی احساس من، پُر بود از اشک‌های بیتابی و سبوی احساس او، لبریز بود از سکوت و غرور و بی‌تفاوتی. دنیایی از غم و اندوه، وجودم را فرا گرفته بود. چه، دلم با او پیوند خورده و سخت شیفته‌اش بودم. آخر، او را شریک زندگی آینده‌ام می‌دانستم، از این رو نمی‌توانستم شاهد بی‌وفایی‌اش باشم. بالاخره، او با سخنانش، قصر رؤیاهای شیرینم را ویران ساخت آخرین جمله‌اش این بود که: ما برای همدیگر ساخته نشده‌ایم و بهتر است برای همیشه از هم جدا شویم. غروب دلگیر بی‌وفایی بر آسمان قلبم سایه انداخت. با چشمانی گریان و صدایی لرزان، عاجزانه از او خواستم مرا تنها نگذارد. صدای هق‌هق گریه‌ام در فضا پیچیده بود. غرورم را، شخصیتم را لگدمال کردم تا او با تبسمی دوباره، خزان قلبم را بهاری نماید. اما پیمان در کمال خونسردی گفت: من از تو سیر شده‌ام و فرشته‌ای زیبای دیگری به چنگ آورده‌ام، می‌روم تا چندی نیز با او باشم و از وجودش لذت ببرم...! این سخنان توهین‌آمیز، همچون پتکی بر فکر خفته‌ام فرود آمد و مرا از خوابی گران‌بیدار ساخت. خوابی که می‌رفت حادثه‌ای ننگین در کارنامه‌ی زندگی‌ام به وجود آورد. آری: ما زیاران چشم‌یاری داشتیم خودغلط بود آنچه ما پنداشتیم شیوه چشم‌فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم وقتی به مطالعه کتاب تاریخ دوستی‌مان نشستیم، جز گناه و روابط نامشروع و محبت‌های دروغین، چیز دیگری در آن نیافتیم. از کارهای گذشته‌ام سخت پشیمان بودم و در آتش حسرت و ندامت می‌سوختم. احساس می‌کردم تمام هویت و شخصیتم را همچون تندیس گرانبها، جلوی پایش گذاشتم تا او با سنگریزه‌های هوا و هوس، آن را بشکند. به خاطر

یکسالی که به پای عشق و دوستی دروغین فنا شد و محصولی جز تحقیر و رسوایی برایم نداشت، بسیار افسوس خوردم، اما نا امید نشدم. اکنون در کوله بار تجربیام، تجربه ای درخشان به چشم می خورد که آن را فراروی دختران جوان به نمایش می گذارم تا به سرنوشت من دچار نشوند. آری، اکنون دریافته ام که هیچ پسر غریبه ای که در کوچه و بازار با دختری طرح آشنایی می ریزد، قصد ازدواج با او را ندارد و سرانجام دوستی های خیابانی، چیزی جز ندامت و رسوایی نیست. فاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ! *** امام علی (ع) هر که زمام خود را دست هوس بسپارد، شیطان بر او چیره گردد.

۷. روزهای غفلت

باید از خون جگر گلگون کنم طومارها تا بگویم قصه ای از روزگار خویشتن ظاهریم چون غنچه خندان، باطنم گریان چو شمع مانده ام حیران و سرگردان به کار خویشتن قلب خونین را به آرامی تسلی می دهم دمبدم با گریه های زار زار خویشتن بگذار تا در وسعت شب در میان تاریکی ها پنهان شوم. بگذار تا در زیر تازیانه سنگین وجدان خُرد شوم. بگذار تا فرشتگانی که برای محراب سبز دعایم خوشه های گل می آوردند، مرا سنگباران نفرت خویش سازند. شاید که چشمی به دیده عبرت بنگرد؛ شاید که شقایقی از تازیانه های دوستی های ویرانگر در امان بماند. دختری شاداب و با طراوت بودم. پدری و مادری داشتم همچون فرشته، آنان که با رنج و زحمت بسیار، کندوی وجودم را از عصاره گل های عشق و محبت سیراب کرده بودند. مادرم همیشه مرا از وجود خُفاشان شب پرست آگاه می ساخت و میگفت: خُفاشان خون آشام هوس، تشنه بال های عفت تو هستند. و من نیز، با سجد پلکهایم، چشمان غارتگران عفاف را کور میکردم و با غرور و نجابت خود، کاخ هوسهایشان را ویران می ساختم. در شانزدهمین بهار زندگی و قبل از گرفتن دیپلم، به اصرار پدر و خواهش مادر به یکی از خواستگارانم پاسخ مثبت دادم و بر سر سفره عقد نشستم. «رضا» شریک زندگی ام، جوانی پاک و با ایمان بود که مرا به خاطر ایمان و تقوایم پسندیده بود. مدت سه سال از زندگی مشترکمان می گذشت، و هر روز شهر ایمان و عفت، کانون خانواده ما را شیرین تر می ساخت. بعضی روزها به اتفاق خواهر شوهرم به محافل مذهبی می رفتم و بر آگاهی های دینی خود می افزودم. من شیفته این گونه مجالس بودم. روزهای آغازین ازدواج ما، یکی پس از دیگری سپری می شد و در این مدت، هنوز آشیانه ما به وجود کودکی رونق نگرفته بود. صدای خنده کودکی می توانست گل های شادی و محبت بیشتری را به کانون خانواده ما وارد کند. از این رو اجاق زندگیمان به تدریج رو به سردی نهاد و رفتار همسرم با من دگرگون شد. آری، «رضا» که تنها دلگرمی زندگی من بود، نگاه محبت آمیز و گرمش را از من دریغ می داشت. احساس می کردم همه به من به چشم تحقیر می نگرند. دیگر خواهر شوهرم مرا دوست نمی داشت و با خودش به مجالس مذهبی نمی برد. این برخوردها، شخصیت مرا خدشه دار کرده بود من چون سنگ زیرین آسیاب، همه فشارهای روحی را تحمل می نمودم. رنج می کشیدم و می سوختم و چیزی نمی گفتم. از این زمان، غم و اندوه، همسفر ثانیه های زندگی من بود و من تنها شده بودم، تنهای تنها. همسرم که اندوه بی شمار مرا میدید، گفت: بهتر است خودت را به کاری سرگرم کنی و بی جهت غصه نخوری. از این رو، برای فرار از دنیای تنهایی، به موسسه ای آموزشی مراجعه کردم. در این موسسه بود که با تنی چند از دختران غرب زده آشنا شدم. معاشرت و همنشینی با آنان، چهره پاک و آینه وجودم را لکه دار کرد. زیر شلیک خنده ها و سرزنش های آنان که مرا «امل» و «عقب مانده» می خواندند، حصار عفت خود- یعنی چادرم- را کنار گذاشتم و از آن پس، با مانتو و روسری بیرون می رفتم. آری، دوستان جدیدم راه و روش دیگری به من ساده لوح آموختند و من که دختری با حیا و چشم و گوش بسته بودم و حتی صدایم را نامحرم نشنیده بود، یکباره به وادی هوا و هوس های شیطانی قدم گذاشتم. دوستانم وقتی فهمیدند شوهر کرده ام، مرا مورد تمسخر قرار دادند و از من پرسیدند: چرا به این زودی ازدواج کردی؟ آیا عاشق شوهرت بودی؟ و چون با جواب منفی من روبرو می شدند، می گفتند: چرا به این زودی خودت را خانه نشین کردی؟ دختر باید

آزاد باشد و از زندگی لذت ببرد... باری، آن شیطان های آدم نما، آنقدر در گوشم خواندند که کم کم مهر شوهرم از قلبم بیرون رفت و کینه و نفرت به جای آن نشست. دیگر آن دختر متعهد و متدین نبودم و فارغ از مسوولیت های زندگی مشترک، با دوستان جدید به گردش های دسته جمعی می رفتم. رفته رفته، در ورطهء گناه غرق شدم و به لباس های مبتذل رو آوردم. با این همه، من هنوز در نزد شوهر و خانواده اش همان دختر عقیف و پاکدامن بودم. اما در حقیقت، ولگرد خیابان ها شده بودم و تا پاسی از شب در پارک و سینما و یا منزل دوستانم به خوشگذرانی می پر داختم. از این زمان بود که اختلاف من و «رضا» آغاز شد. در خانه، پیوسته با همسرم دعوا و کشمکش داشتم. او دیگر در برابر اعمال و رفتار ناپسند من، صبر و قرارش را از کف داده بود. سرانجام، شوهر خوبم که نمی توانست به خاطر بدحجابی و رفتار سبکسرانه من، پا بر روی غیرت خود بگذارد، با من قهر کرد و من به خانه پدرم بازگشتم. «رضا» مرا تهدید کرده بود که اگر در رفتارم تجدید نظر نکنم، طلاقم خواهد داد. در خانه پدر و در اوج تنهایی بود که فهمیدم چه کارهای زشت و ناپسندی انجام داده ام. من که زمانی عزیز همه بودم، خوار و سرافکنده شده بودم. پدرم مهربانم حتی حاضر نبود جواب سلامم را بدهد. می دانستم اشتباه کرده و به راه خطا رفته ام، از این رو تصمیم گرفتم به بازسازی خود پردازم. در خلوت تنهایی، دست به درگاه خدا بالا بردم و با او به گفتگو و راز و نیاز پر داختم: پروردگارا! بار دیگر آمده ام تا از گستان معطر اجابت، شکوفهء نیاز بچینم. آمده ام تا در میان امواج رحمت غرق شوم. آخر، تنهایم و از راه مانده. پس آفتاب رحمت را از من باز مگیر و در سحرگاهان که خالصانه تو را می خوانم، ندای بی کسی ام را پاسخ ده. خدایا! من از پستی و پلیدی گریزانم. می خواهم پاک باشم و محتاج یاری و توفیق تو هستم. خدایا! آن روزها قلب من، حرم خلوت تو بود و اینک، آن همه شمعی که در حرم دل افروخته بودم، با تند باد هوا و هوس به خاموشی گراییده است. من مانده ام و قلبی تاریک، اما شکسته. می خواهم بگریم، اما اشک دیگر به مهمانی چشمانم نمی آید. تنم خسته و روحم رنجور گشته است. مانند پرنده ای در قفس خانه زندانی شده ام. هر روز، آرزوی آزادی می کنم. خداوند! از تو یاری می طلبم تا بتوانم در برابر امواج خروشان تمنای نفسانی مقاومت کنم. در کنار پنجره ایستاده ام و به خورشید که در حال غروب کردن است، نگاه می کنم. چشم انداز افسون کنندهء طبیعت، دل و جانم را به شوق آورده است. نگاهم به افق خونرنگ گره خورده، ولی فکرم آکنده از یاد و خاطره های شیرین زندگی مشترک است. در خلوت دل، خاطره های پاک و صداقت همسرم بر تابلوی ذهنم نقش بسته است. به یاد می آورم آن روزی را که «رضا» برایم هدیه ای خریده بود. یک سجادهء سبز و یک چادر نماز و یک قرآن زیبا، و گفت: من تو را به خاطر نجابت و ایمانت می خواهم. و از آن روز، دست بر شانهء هم نهادیم و با یاد خدا، پا در منزل عشق گذاشتیم. اما در میانهء راه زندگی، تیر های ناپاک گناه از سوی دوستان هرزه، چشمانم را کور کرد و از آن پس، راه من و «رضا» از یکدیگر جدا شد. او به سوی خدا رفت و من به سوی شیطان. و اینک، پس از گذشت چند ماه از دوران جدایی و عبرت از گذشته، به بن بست رسیده ام و نمی دانم چه کنم. تنها و بیکیس در بیابان ندامت، پرسه می زنم. در گوشه ای نشسته ام و صدای گریه ام فضای اتاق را پُر کرده است. روزهاست که در حالتی از امید و انتظار، چشم به در و گوش به زنگ دارم که شاید باری دیگر، چهره خندان و مهربان همسرم را بینم و چون همیشه از زبانش، جمله های زیبا و دلنواز عشق و محبت را بشنوم و از شنیدنش احساس آرامش کنم. ناگهان در همان لحظه های غم و اندوه، پدرم مرا صدا می زند و میگوید: دخترم بیا که «رضا» آمده است. در حالی که سر از پا نمی شناختم، وارد اتاق شدم. سر در گریبان خجلت خویش داشتم و «رضا» با نگاهی مهر بان مرا می نگرست. گویی می دانست از کارهای گذشته ام پشیمانم. و لحظاتی بعد، چراغ های مهر و آشتی بر سقف دل ها آویخته شد و رنگین کمان محبت در آسمان آرزوها گسترانیده گشت و من دوباره به کانون خانواده گام نهادم. «رضا» می گفت مقصر اوست که اجازه نداده بچه ای از پرورشگاه بیاوریم که هم زندگیمان شیرین شود و هم من با او سرگرم شوم تا فرصتی برای پرورش بذر ناپاک گناه بر جای نماند. باری، پیوند بریدهء عشق دوباره گره خورد و با این گره، فاصلهء قلب من و او کمتر شد و جاذبهء عشق بیشتر. اکنون پیشانی شکر به درگاه الهی بر زمین می سایم و از خدای بنده نواز

می خواهم در همه حال دستم را بگیرد تا دگرباره در چاه غفلت و گناه فرو نیفتم.***

۸. غریب عاطفه ها

دیدي که یار، عهد و وفا در نظر نداشت دیدي که آه در دل سنگش اثر نداشت در راه دوستی چو نکو آزمودمش دیدم به جز فریب، متاعی دگر نداشت شبی سرد و بارانی است. قطره های باران، آرام آرام بر شیشه پنجره می خورد و از ترنم هر قطره اش، هزاران خاطره غمناک بر تابلوی ذهنم نمایان می شود. وزش ملایم باد، دفتر خاطرات زندگی ام را ورق می زند؛ از طلوعی غمناک تا غروبی که در انتهای افق زندگی به من رُخ می نماید. نامم «طلوع» است. طلوع، یادآور تمام آغازهای شیرین است. طلوع محبت ها، طلوع دوستی ها. اما من از طلوع زندگی ام تاکنون چیزی جز غروب های دلتنگی ندیده ام. طلوع، یعنی سپیده دم امید، یعنی ارمغان روشنی و محبت. اما طلوعی که داستان زندگی فراروی شماست، حتی یکبار هم مزه مهربانی را نچشیده است! هفده سال پیش در خانواده ای مرفه و ثروتمند دیده به جهان گشودم. سه خواهر دارم و دو برادر و من، فرزند چهارم خانواده به شمار می آیم. از زمانی که خود را شناختم و معنی زشتی و زیبایی را دانستم، فهمیدم که دختر زشتی هستم. آثاری که از بیماری آبله بر روی بینی و چهره ام مانده بود، ترکیب صورتم را زشت نشان می داد. پدر و مادرم در خانه به من هیچ توجهی نداشتند و مرا از خود می راندند. مادرم اگر پولی به دستش می رسید، برای خواهرها و برادرهایم کفش و لباس می خرید. اگر به مهمانی می رفت، مرا همراه خود نمی برد. و اگر برای خواهرانم خواستگار می آمد، اجازه نداشتم از اتاق بیرون بیایم، مبادا که خانواده داماد، مرا ببینند و به خاطر زشتی چهره ام، از خانه بگریزند! در مدرسه نیز هیچ کس به من اهمیت نمی داد و من، تنهای تنها بودم. در کلاس درس، وقتی معلم ها حاضر و غایب می کردند، به محض این که نام مرا می خواندند، همه نگاه ها با تمسخر به طرفم بر میگشت و پوزخندی موزیانه بر گوشه لبها می نشست. من صدای خنده های بچه ها را می شنیدم، اما کسی صدای گریه های مرا در آخر کلاس نمی شنید! سال آخر دبیرستان، هر روز صبح که به مدرسه می رفتم، بعضی دخترها از خواستگاران می پرسیدند که برایشان آمده بود، حرف می زدند و خودشان را به رُخ همدیگر می کشیدند. همه اصرار داشتند و نامود کنند که خواستگارانها، دکتر یا مهندس است. من هم، همیشه شنونده سخنانشان بودم و هیچ گاه حرفی برای گفتن نداشتم. چون هرگز در زندگی ام اتفاقی نیفتاده بود که ارزش تعریف کردن داشته باشد. همین موضوع باعث شد که در برابر دیگران احساس حقارت و سرشکستگی بکنم و خودم را از بقیه کمتر بینم. کسی را نداشتم که با او درد دل نمایم و سفره عقده ها و غصه هایم را برایش بگشایم. من تشنه محبت بودم. بر روی شترزار دلم، رد پای از کینه و غصه بود که روز به روز، عمیق تر می شد. کینه هایی که هر روز بیش از پیش در زوایای دلم، ریشه می دواند. دیگر در اندرون من، قلبی نمانده بود تا ضربان آن، صدای امید را در وجودم طنین انداز کند. اشک، تنها مونس زندگی ام بود. من اشک را دوست داشتم، زیرا در تمام عمرم، فقط او بود که گونه هایم را بوسید و فقط او بود که آتش جانسوزی که وجودم را فرا گرفته بود، خاموش می ساخت. آری، من گدای محبت بودم. نیازمند کسی بودم که مرا از چشمه سار دوستی و مهربانی سیراب نماید. روزها و ماه ها از پی هم آمدند و رفتند و هیچی اتفاق ساده ای در زندگی من به وجود نیامد. اما روزی این آرامش به هم خورد و طوفان احساساتم را برانگیخت. در همان روزهایی که از همه جا نا امید و از همه کس رانده شده بودم، پسری به من اظهار عشق و وفاداری کرد و کدام تشنه است که آب را بیابد و نوشد؟ و من که تشنه محبت بودم، با شنیدن حرف ها و سخنان فریبنده اش، سیراب می شدم. او به من اظهار علاقه میکرد و میگفت با تو ازدواج خواهم نمود. در برخوردهایش، آن قدر محبت و علاقه نشان می داد که فکر نمی کردم دروغ بگوید. طبیعی است که من هم به او علاقمند شدم و هر کاری از دستم بر می آمد، برای جلب دوستی انجام می دادم. روزی از من خواست برای فراهم کردن مقدمات ازدواج، مقدار قابل توجهی پول به وی برسانم. من هم مانند غریقی که ساحل خوشبختی را دیده باشد، دست و پا می زدم و برای رسیدن به آن،

تلاش کردم. جوان شیطان صفت که احساسات پاک مرا به بازی گرفته بود، وادارم ساخت تا برای تامین خواسته اش، دست به دزدی بزنم. از این رو، چند بار قصد سرقت از پدرم را داشتم، ولی به هدفم نرسیدم. باری، شرایط دزدی، به رغم پافشاری های او که مایل بود هرچه زودتر آن پول را تهیه نمایم، فراهم نشد. بالاخره، ناچار شدم در فرصتی مناسب، گردنبنند پر قیمت مادرم را ببرایم و به وی بدهم. او هم خوشحال و خندان از من خداحافظی کرد و رفت. شش ماه از آن تاریخ گذشت و من کوچکترین خبری از وی نداشتم. به آدرسی که داده بود، مراجعه کردم، اما هیچ کس او را نمی شناخت. آری، آن جوان دغلباز مرا فریب داده بود. همان وقت این شعر در تابلوی ذهنم مجسم شد که: مار اگر گوید که مورم، بشنو و باور مکن دیو اگر گوید که حورم، بشنو و باور مکن گر بگوید روبه افسونگر مردم فریب کز فریب و حيله دورم، بشنو و باور مکن ور دغلبازی کند دعوی که دولتخواه تو درغیاب و در حضورم، بشنو و باور مکن من مدتها به خاطر دزدیدن گردنبنند مادرم، مورد تحقیر و سرزنش قرار میگرفتم و از سوی دیگر، به افسردگی شدیدی دچار شدم. گل های امید و آرزویی که با توجه و محبت آن جوان شیاد در باغچه دلم شکوفا شده بود، یکباره پرپر گشت و من دوباره، همان مسافر تنها و غریب زندگی شدم. غریب عاطفه ها؛ غریب مهر بانی ها! در این زمان با معلمی آشنا شدم که با دیدنش، تمام غم ها و غصه هایم رفت. او مرا درک کرده بود. او، روان رنگ پریده ام را خوب تفسیر نمود و تمام زخم های دلم را التیام بخشید. او به من گفت: دخترم! زیبایی انسان به «سیرت» اوست، نه به «صورت» او. از آن روز تصمیم گرفتم طلوعی نو در دفتر زندگی ام داشته باشم. طلوعی که تمام بی وفایی ها و نامهربانی ها را از یاد ببرد. پندها و رهنمودهای آن عزیز دلنواز، افق تازه ای در زندگی من گشوده است. مدتی است تلاش میکنم هر کاری را یاد بگیرم، اجتماعی و خوش برخورد شده ام و میکوشم خودم را از طریق «سیرت نیکو» مطرح سازم و همهء اینها را مدیون بهترین دوست زندگی ام، یعنی معلم دورانم هستم. من اکنون از دریچهء امید به زندگی می نگرم. با خود می اندیشم چقدر زیبا بود اگر در روی زمین، باتلاقی به نام «غرور» وجود نداشت و هیچ کس را به کام خود فرو نمی برد. چقدر زیبا بود اگر در ساحل محبت و وفاداری و صمیمیت گام بر می داشتیم. چقدر خوب بود اگر زهر کشنده بی وفایی در کام هیچ رنجدیده ای ریخته نمی شد و هیچ انسانی با تیغ بران «تحقیر» از پای در نمی آمد. چقدر خوب بود اگر هیچ کس در زندان سرد و تاریک «تنهایی» محبوس نمی شد. به راستی زندگی آن وقت چقدر زیبا بود...!*** تحلیل روانشناسی: شخصیت طلبی، نیاز فطری و روانی انسان است که در دوران جوانی رشد بیشتری پیدا میکند. نوجوان، دوست دارد شخصیتش مورد توجه و احترام اطرافیان قرار گیرد. به همین سبب، به شکل های گوناگون به ابراز شخصیت و نشان دادن خود می پردازد. احساس شخصیت اخلاقی در آدمی، مانند سدّی درونی مانع دست زدن به کارهای خلاف می شود و انسان را از زشتی ها باز می دارد. در روایتی از امام علی (ع) آمده است: «اگر کسی برای خود عزت و کرامت قائل شود، هوس ها و تمایلات شهوانی در نظرش کوچک می شوند». بنابراین، در تربیت روانی نوجوان لازم است از هر چیزی که به شخصیت او صدمه می زند، به شدت پرهیز کرد. اهانت، تحقیر، سرکوفت زدن، ضعف ها و شکست های او را به رخ کشیدن و... عواملی هستند که به نابودی احساس شخصیت در نوجوان می انجامد و او را به سوی تباهی ها سوق می دهد. برخی از پدران و مادران با به کار بردن الفاظ زشت و مضحک، فرزندان خود را در حضور خویش و بیگانه تحقیر میکنند. آن ها نمی دانند که با این کار، از فرزندان نوجوان خود موجوداتی پست و حقیر می سازند که آمادگی هرگونه انحرافی را دارند. اینگونه والدین با دست خود، شالوده شخصیت فرزندان خویش را ویران می سازند و آنان را در وادی انحراف و انحطاط رها می سازند و داستان فوق نمونه آن است.

۹. نامه دختری از زندان

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پندگیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران به تو پند «معینی» من و

لیلا، هر دو در کلاس اول دبیرستان درس می خواندیم. او، دختری باهوش، زرننگ، زودرنج و حساس بود. با فرارسیدن تابستان و تعطیلی مدارس، از وی جدا شدم و دیگر از او خبری نداشتم. در تابستان آن سال، همراه پدر و مادرم به سفر شمال رفتیم. وقتی از سفر بازگشتیم، حادثه ای وحشتناک در شهر ما اتفاق افتاده بود. برای آگاهی از این موضوع، به صفحه حوادث روزنامه مراجعه کردم. در آن جا، چنین آمده بود: «دختری که با همدستی یک جوان، اعضای خانواده اش را به قتل رسانده بود، خود را به ماموران معرفی کرد. این دختر شانزده ساله که «لیلا» نام دارد، با معشوق هجده ساله اش به نام «بهرام»، به علت مخالفت پدرش با ازدواج آنها، با طرح نقشه قبلی، چهار تن از اعضای خانواده اش را به قتل رساند. طبق این گزارش، قاتلان در پایان اجرای نقشه خود، جنازه های چهار نفر را در صندوق و صندوق عقب اتومبیل پدر جاسازی کردند و آن ها را در جاده خارج شهر رها نمودند. لیلا، با همدستی بهرام، ابتدا به پاسگاه انتظامی شهر مراجعه کرد و اظهار داشت که اعضای خانواده اش در پی حمله چند نفر موتورسوار، در جاده خارج شهر به قتل رسیده اند. ولی بر اثر عذاب وجدان، دو روز بعد، مجدداً به پاسگاه مراجعه کرد و از این جنایت دلخراش، پرده برداشت...» آری، این جنایت هولناک به دست «لیلا» انجام گرفته بود. هم او که گل وجودش در عنفوان جوانی به دست صیاد هوس پرپر شد. خیلی تلاش کردم تا به ملاقات «لیلا» بروم و انگیزه کارش را بدانم. پس از مدت ها تحقیق و بازجویی، سرانجام «لیلا» و معشوقش «بهرام»، در دادگاه به اعدام محکوم شدند. دو هفته قبل از اجرای حکم، فرصتی دست داد تا به ملاقاتش بروم و ساعتی در زندان با وی به گفتگو پردازم. هنگام خداحافظی، از او خواستم داستان زندگی اش را برایم بنویسد تا برای دختران دیگر، درس عبرتی باشد. چند روز بعد، در خانه سرگرم مطالعه بودم که نامه ای از «لیلا» به دستم رسید. نامه را گشودم. او در نامه اش چنین نوشته بود: «دوست عزیزم: مینا! سلامم را از گوشه زندان پذیرا باش. من اکنون ساعت های آخر عمر خود را نظاره میکنم. روزها و شب های سختی را پشت سر گذاشته ام. غروب ها، برایم رنگ دیگری دارد. هر غروب، در سکوت سرد و بی انتهای «پشیمانی» به راه می افتم و در جاده متروک «گذشته»، خرابه ها را می نگرم. با خود میگویم افسوس که دیگر زمان به عقب باز نخواهد گشت تا من دوباره این خرابه ها را از نو بسازم. سحر نزدیک است، اما من بیدارم. با غباری از غم بر چارچوب پنجره خاطرات نشسته و به گذشته خیره شده ام. خاطرات تلخ و شیرین، چون سیلی زودگذر از پرده ابهام میگذرند و غم را در چهره ام جلوه گر می سازند. ساحل امید، ویران است. آرامش، جای خود را به طوفان داده و طوفان، همه چیز را ویران کرده است. چشمان پر از اشک را به عقربه های ساعت دوخته ام. چراغ عمرم در حال خاموش شدن است. عنکبوت غم از تار و پود سینه ام بالا می رود. می خواهم در واپسین ساعت های عمرم، با تو سخن بگویم. بیا و یک شب، باران اشکهایم را تماشا کن. بین که صاعقه هوس، چگونه خرمن هستی مرا آتش زد. بیا و در این شب یلدای غم، زیر کرسی زندگی، دفتر سیاه خاطراتم را برایت ورق بزنم. می خواهم در این لحظه های وداع با زندگی، حرف های پر از سوز و گداز مرا بشنوی تا گلبرگ های زندگی ات، زیر تازیانه های عشق های دروغین پرپر نگردند. وجودم چون نیلوفری بر خاک افتاده است. نیلوفری که قامت زیبایش با تازیانه هرزگی شکسته شده و امروز غریبانه، قامتش را به میله های زندان آویخته تا شاید برای آخرین بار، آسمان را ببیند. هنگامی که تقویم زرد عمرم را ورق می زنم، فصلی غریب تر از پاییز پیش چشمانم گشوده می شود. فصلی مهم از دوران زندگی که زیر تگرگ های سرد و شکننده گناهکاری مدفون شد. کوله باری از حسرت و افسوس را بر دوش دارم و در جاده پشیمانی به پایان عمرم نزدیک می شوم. کجاست آن عاشق دلباخته تا سنگینی بار غم ها و گناهانم را بر دوش کشد؟! کجاست آن هوسران بی عاطفه تا خونهای تمام زندگی ام را از او بازپس بگیرم؟! امروز طعم تلخ غربت را با تمام وجود درک میکنم. به یاد می آورم آن هنگامی که شیطان نفس، جانماز مرا ربود. من قبله عشق را گم کردم و به پیروی از لذت های نامشروع، به «بهرام» اقتدا نمودم. «بهرام»، پسری بی بند و بار بود که هر روز او را در راه مدرسه ملاقات میکردم. هر گاه مرا می دید، چشمان حریص و ناپاکش را چون تیری زهراگین تا عمق وجودم فرو می برد و گاه گاهی با نغمه های عاشقانه، چند قدمی مرا بدرقه میکرد. او مدتی بدین کار ادامه داد، اما وقتی دید من

خریدار شیرینکاریهای او نیستم، نامه ای برایم نوشت. نامه ای مملو از غزل های عاشقانه، پُر از واژه های عطر آگین محبت. وقتی آن نامه را خواندم، احساس کردم «بهرام» مرا از صمیم قلب دوست دارد. من هم از آن پس، به خیال خودم رسم عاشقی را ادا می‌کردم و به وی اظهار علاقه می نمودم. اندک اندک، عشق به «بهرام»، در تمام زوایای قلبم ریشه کرد. اگر روزی او را نمی دیدم و یا تلفنی با او حرف نمی زدم، کلافه و ناراحت می شدم. با «بهرام» خود را خوشبخت می پنداشتم و بدون او، خود را چون یک شاخه عریان پاییزی. هر از چندی در گوشه ای خلوت به دیدار یکدیگر می رفتیم و ساعتی را با هم میگذرانیدیم. «بهرام»، نگاه گرمش را به نگاه من می آویخت و من نیز، سبکسرانه وعده های پیوند را در گوش او زمزمه می‌کردم. در این رفت و آمدها، «بهرام» با وعده ها و رازهای عاشقانه اش، دل مرا ربود و من هم، چون پرنده ای سبکبال، به حرف های شیرین و رؤیای او، دل سپرده بودم و در آسمان خیال پرواز می‌کردم و اوج می‌گرفتم. این روابط نامشروع، کودک غریزه راکه بر سر سفره شهوت نشسته بود، تشنه تر کرد. دامان عفتم در معرض آلودگی بود. دست های ناپاک «بهرام»، تا آن روز بارها و بارها با اندام من آشنا شده و شرنگک تلخ گناه و هرزگی در کامم، شیرین جلوه کرده بود... *** باری، برای ساختن کاخ آرزوها، قرار گذاشتیم «بهرام» هرچه زودتر به خواستگاریم بیاید. شب بعد، پدر و مادرش به خانه ما آمدند و موضوع را مطرح کردند. اما پدرم که «بهرام» را می شناخت، به شدت با این ازدواج مخالفت ورزید و گفت: «بهرام»، جوانی هرزه و هوسران است و نمی تواند دختر مرا خوشبخت کند. مخالفت پدر با این پیوند، ساحل زندگی مرا طوفانی ساخت. دلشکسته و غمگین، به اتاق خود رفتم و تا صبح، شبنم اشک، مونس دلتنگی من بود. آن شب، دائما حرف های «بهرام» در گوشم طنین انداز بود و شراره های عشق او، وجودم را می سوزاند. صبح زود به بهانه ای از خانه بیرون آمدم. زنگار کینه و غم تمام صفحهء دلم را فرا گرفته بود. در افکار خویش غوطه ور بودم که صدایی آشنا به گوشم خورد. بلی، «بهرام» بود. او راکه دیدم، به کنارش رفتم و اشکهایم در خلوتگاه ما، زبان گشود. با هر قطره اشکی، هر آنچه در دل داشتم، برایش گفتم. احمی گرم و آتشین، ابروانش را به هم پیوند داد و اظهار داشت: باید از آنان انتقام بگیریم تا نتوانند خانهء عشق مان را خراب کنند! جنون شهوت، سراپای وجودم را فرا گرفته بود. حاضر بودم «بهرام»، حوضی از خون بسازد و من در آن شنا کنم، اما هم آشیانه من باشد. از آن روز، من و «بهرام»، ارتباط بیشتری با هم داشتیم و در خلوتگاه های خویش برای آینده نقشه طرح می‌کردیم و سرانجام، آن روز شوم فرا رسید. *** همه چیز برای اجرای نقشه فراهم بود. پدر، صبح زود سرکار رفت. ساعتی بعد، مادر برای خرید از خانه خارج شد. در همین لحظه «بهرام»، زنگک را به صدا درآورد. در را باز کردم و او را به منزل دعوت نمودم. خواهرم «سیما» در اتاقش مشغول مطالعه بود. ابتدا، به سراغ او رفتیم. دستهایم را گرفتیم و سرش را در آب فرو بردیم تا پیکر بی جانش روی زمین افتاد! مات و مبهوت همچون دیوانه ها به او می نگریدیم. پرده های غفلت و شهوت، چشمان بصیرتم را پوشانده بود. هیچ به عاقبت کار فکر نمی‌کردم. می خواستم به هر طریق این ارتباط نامشروع را حفظ کنم. لحظاتی بعد، مادر با دستانی پُر از عاطفه و مهربانی وارد خانه شد، اما نمی دانست که به تله مرگ قدم گذاشته است. آری، مادر عزیز و مهربانم، قربانی جنون من و «بهرام» شد. کل وجودش پرپر گشت تا دیوانگی من، شهرهء خاص و عام گردد. در غروب غم انگیز آن روز، پدر و برادرم، قربانیان دیگر ما بودند که در کام مرگ فرو رفتند. آری، در لحظه های هوس انگیز گناه و غفلت، قلبم به قطعه سنگی سخت تبدیل شده بود که عاطفه را نمی شناخت و با ساحل مهر و محبت، فرسنگ ها فاصله داشت. اما در فردای آن روز که «بهرام»، وحشت زده از من گریخت و تنهایم گذاشت، از این خواب سنگین بیدار شدم. تازیانه های عذاب وجدان، یکسره بر قلب و روحم فرود می آمد و چون در برابر قاضی وجدان تاب ایستادگی نداشتم، خود را به نیروهای انتظامی معرفی کردم و پرده از راز این جنایت هولناک برداشتم. دوست خوبم مینا! شاید من و تو هیچ گاه همدیگر را ملاقات نکنیم، اما این نامه را در دفتر خاطرات خودت ثبت کن و به دوستانت بده تا آن را بخوانند و عبرت بگیرند. من که در چند ماه گذشته، در وادی هوس و نادانی قدم گذاشتم و با پسری دیوسیرت طرح دوستی ریختم، هرگز فکر نمی‌کردم زمانی به این روزهای از دست رفته باید حسرت بخورم. متأسفانه روزهای شیرین زندگی ام را به بطالت

گذراندم و چون غباری بر روح، بازیچه دست دیگران شدم. اکنون مانند پرنده ای در قفس به آزادی می اندیشم، ولی افسوس که به پایان زندگی من چیزی نمانده و فانوس عمرم رو به خاموشی می رود. پدر عزیزم! کاش سنگین ترین چوب دنیا را بر می داشتی و بر دستان شوخ و شیطان و خطا کار من میکوبیدی، اما بودی. مادر مهربانم! کاش بلندترین فریاد دنیا را میکشیدی تا مرا به خود آوری، اما بودی. چقدر دلتنگ چهره مهربان و پرگذشت تو هستم. خدایا! من از کارهایم پشیمانم، ولی می دانم که این پشیمانی سودی ندارد. آیا کسی هست که این کلمه ها را بخواند و تکان نخورد؟! دوست تو «لیلا» در واپسین دقیقه های عمر «لیلا»، با چشمانی اشکبار به چوبه دار او می نگریستم. من، چشمانی چنین هراسان هرگز ندیده بودم. چشم های آن دختر، بی اشک بودند و سرگشتگی و سراسیمگی ناموزونی را در خود نهفته داشتند. دخترک، مرا از آن سوی چوبه دار به گونه ای تماشا میکرد که گویی می خواهد با من سخن بگوید و آخرین پیامش را به دختران همسن و سال خودش برساند... و لحظه ای بعد، «لیلا» دیگر سخن نمیگفت...! از رفیق نامناسب درجهان کن حذرتا از بلا یابی امان همنشین بد تو را رسوا کند بلکه ایمان تو را یغما کند و چه خوش فرموده آن اهل طریق این مثل در صحبت یار و رفیق تا توانی کن حذر از یار بد یار بد، بدتر بود از مار بد مار بد، تنها همی برجان زند یار بد، برجان و بر ایمان زند *** امام علی (ع) بسا شهوتی که ساعتی بیش نپاید، اما اندوهی دراز در پی آورد. تحلیل روانشناسی: بفراری پیوند روحی و عاطفی عمیق بین والدین و فرزندان از اهمیتی خاص برخوردار است. این پیوند سبب می شود که بسیاری از نیازهای روحی فرزندان در محیط خانواده برآورده شود و از این بابت دچار کمبود نگردند. اگر والدین بخواهند که فرزندان آن ها در کنارشان باقی بمانند و مسائل ساده باعث قطع ارتباط روحی فرزندان با آنان نشود، باید بتوانند رابطه ای صمیمانه با فرزندان خود داشته باشند. وجود رابطه صمیمانه میان والدین و فرزندان، محیط خانه را به پناهگاهی عاطفی و امن برای فرزندان تبدیل می کند که آن ها می توانند در آن آرام بگیرند، احساس امنیت کنند و در جستجوی پناهگاه های دیگر نباشند. پناه بردن به دوستی های خطرناک یا ارتباط با جنس مخالف- بویژه در مورد دختران- بیشتر ناشی از نبودن روابط صمیمانه میان والدین و فرزندان است. نوجوانان که از چنین روابط روحی حیات بخش در محیط خانه محرومند، برای جبران کمبودهای روحی خود به راحتی به سوی چیزهای دیگری جز خانواده کشیده می شوند و چون از تجربه و پختگی لازم نیز برخوردار نیستند، به راحتی طعمه حوادث میگردند. داستان فوق، شاهدی بر این ادعاست ...

۱۰. برخورد با مزاحم

رقم بر خود به نادانی کشیدی که نادان را به صحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود با نادان مپوند «سعدی» بیست و دو سال پیش در یکی از شهرهای آذربایجان و در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشودم. من آخرین فرزند پدر و مادر تحصیلکرده ام بودم و در محیط آرامی که برایم فراهم آورده بودند، پرورش یافتم. پدرم، مربی ورزش های رزمی و مادرم فرهنگی است. از دوران نوجوانی علاقه ای خاص به ورزش در وجودم شکل گرفت و پدرم مرا بدین کار تشویق میکرد. از دوره دبیرستان، روزی یکساعت به کلاس ورزش می رفتم و زیر نظر پدرم آموزش می دیدم. رشته ورزشی من، رشته کاراته بود. پس از گذراندن دوره مقدماتی و موفقیت در آزمون مربوط، به دوره نهایی راه یافتم و با علاقه ای بیشتر، این ورزش را دنبال میکردم. در مسابقه ای که از طرف باشگاه ورزشی ما برگزار شد، من به عنو آن نفر اول، بر سکوی قهرمانی ایستادم. در سال آخر دبیرستان، پدرم به تهران منتقل شد. ناچار، اسباب و اثاثیه را جمع کردیم و به این شهر آمدیم. در تهران، همگام با تحصیل، ورزش رزمی کاراته را نیز دنبال می کردم تا آن جا که به عنوان مربی تیم بانوان برگزیده شدم. منزل مسکونی ما، در یکی از آپارتمان های شمال شهر بود. «مهتاب»، یکی از دوستان همکلاسم بود که در همان مجتمع آپارتمانی سکونت داشت. هر روز با هم به مدرسه می رفتیم و بر می گشتیم. بتدریج، ارتباط و دوستی من و مهتاب افزایش یافت و بیشتر وقتها با هم بودیم. مهتاب، بزرگ شده تهران

بود و من یک دختر شهرستانی. به همین دلیل، افق فکر و اندیشه ما، در خیلی از مسائل، متفاوت بود. او، خودش را دختری آزاد و روشنفکر و متمدن می دانست و خیلی از کارهایش برای من که دختری شهرستانی بودم، عجیب می نمود. چند روزی بود که مهتاب از عشق و عاشقی و از لذت ها و هوس های شیطانی خودش حرف می زد. می خواست مرا نیز هم ننگ خودش کند. آخر، او از مدت ها قبل با یکی از پسرهای خوش تیپ طرح دوستی ریخته بود و همدیگر را در کوچه و خیابان ملاقات می کردند. اما من به او هشدار می دادم و می گفتم: دوستی های خیابانی، عاقبت خوبی ندارد و بازنده اصلی، دختران خوش باوری هستند که به دام فریب چنین شیادانی گرفتار می آیند. آن روز عصر که از کلاس کاراته بر می گشتم، مهتاب، نامه ای از کیفش بیرون آورد و به من داد. نامه را خواندم. از یکی از همان پسران خوشگذران بود که در خیابان مزاحم دختران مردم می شد. جوانی زیبا و خوش تیپ بود. از ماشین آخرین مدل و تلفن موبایل او معلوم بود که از خانواده ای ثروتمند است. در نامه اش نسبت به من اظهار عشق کرده و خواسته بود با او دوست شوم. روز بعد که مهتاب را دیدم، به او پرخاش کردم و گفتم: چطور به خودت جرات دادی که این نامه را از یک جوان هرزه بگیری و به من برسانی؟! مهتاب پاسخ داد: به خدا، «مهران» جوان پاکی است. منظوری ندارد، فقط می خواهد با تو آشنا شود و بعد به خواستگاریت بیاید! گفتم: به تجربه ثابت شده که ارتباط و دوستی دختران و پسران، دور از نظارت خانواده سرانجام خوبی ندارد. اینگونه پسران وقتی با دختری طرح دوستی می ریزند، پس از مدتی رفت و آمد، از وی سیر می شوند و دختر ساده لوح دیگری را به دام نیرنگ خویش می اندازند. مواظب باش گول این افراد را نخوری. مهتاب که اسیر افکار و آرزوهای شیطانی خود بود و از ارتباط با چنین پسرنی، ترسی به خود راه نمی داد، خندید و گفت: اکنون دیگر دوره این حرفها سپری شده است. دوره ما، دوره ماهواره و تکنولوژی و تمدن است. هر دختری آزاد است که دوست و شریک زندگی آینده اش را، خودش انتخاب نماید. حرف مهتاب را قطع کردم و گفتم: به هر حال، ازدواج مساله ای مهم است و پدر و مادرها تجربه هایی دارند که در هیچ کتاب و روزنامه ای نوشته نشده است. مگر هر آدم بی سر و پاییی که در خیابان به ما اظهار علاقه کرد، می تواند ما را خوشبخت کند و شریکی مناسب برای یک عمر زندگی باشد؟! بحث و گفتگوی من و مهتاب به جایی نمی رسید و چون نتوانستم افکارش را اصلاح کنم، بتدریج از وی فاصله گرفتم که همنشینی با او در من تاثیر منفی نگذارد. از آن زمان بود که خودم به تنهایی، به آموزشگاه می رفتم و برمی گشتم. چند روزی بود که «مهران» مرا تعقیب می کرد، می خواست باب گفتگو را با من بگشاید. اما من به حرفهایش گوش نمی دادم و به راه خود می رفتم. دو هفته گذشت و مهران همه روزه در خیابان پشت سرم راه می افتاد و التماس می کرد و مقام و موقعیت و پول و ثروت پدرش را به رخ من می کشید. اما من هیچ نگاهی به او نکردم و روی خوش نشان ندادم. یک روز، مهران، با صدای بغض آلود گفت: - آخر تو چقدر سنگدلی؟ مگر مجسمه هستی؟ من عاشق تو هستم. یک نگاه عقب سر کردن و جواب آره یا نه دادن که تو را نمی کشد؟ چرا به من رحم نمی کنی؟ شب و روز و در خواب و بیداری به تو فکر می کنم. آنقدر دوستت دارم که می خواهم سر به پایت بگذارم. اصرار و سماجت و پافشاری مهران، اندکی در من اثر گذاشت. ماشین آخرین سیستم، موبایل، خانه شخصی، ثروت پدر، مقام و موقعیت اجتماعی، چیزهایی است که هر دختری را وسوسه می کند. بالاخره، آن روز سخنان گرم و گیرایش جایی در ذهنم باز کرد. ایستادم و باحجب و حیا گفتم: - منظورتان چیست؟ لبخندی بر لبانش نشست و گفت: من عاشق شما هستم، شما را دوست دارم، شب ها، خواب به چشمانم راه ندارد. با غرور و متانت گفتم: اگر اینقدر که ادعا میکنید، مرا دیده و شناخته اید و دوست دارید، پس چرا معطل هستی؟ این را گفتم و به راه خود ادامه دادم. مهران، در حالی که اطراف را نگاه میکرد، پا به پای من راه افتاد و سپس پرسید: منظورتان چیست؟ من که از خدا آرزو میکنم جانم را فدای شما کنم، کجا معطل کرده ام؟ هر زمان اراده بفرمایید، هم اتومبیل من، هم منزل شخصی من، در خدمت شما خواهم بود! گفتم: آن مربوط به بعد از توافق خانواده من و شماست. بهترین کار آن است که شما هر چه زودتر پدر و مادرتان را برای خواستگاری من بفرستید. به جای نامه نوشتن و گریه و زاری کردن، مرد عمل و زندگی باشید! در ضمن، حرف های من با

شما تمام شد و دیگر میل ندارم دنبال من بیایید و مزاحم بشوید. مهران، با تمسخر گفت: کار از دوست داشتن گذشته و به پرستیدن رسیده است، اما دختر جان! تو با همه خوشگلی و جذابیتی که داری، کمی دهاتی و اُمَل هستی. فکر ازدواج را فعلا از سرت بیرون کن. من پسر بزرگترین تاجر تهران هستم، ثروت ما، زبانزد خاص و عام است. دختران بسیاری در آرزوی یک نگاه مهربان من هستند. چه عیبی دارد که من و تو با هم دوست باشیم، من باید تو را امتحان کنم، زنِ پسر میلیونر شدن کار آسانی نیست. تو فقط دو ماه با من دوست باش، پس از این مدت به تو خواهم گفت که شریک مناسبی برای من هستی یا نه؟! سخنان گستاخانه و اهانت آمیز مهران، خشم و نفرت مرا بیشتر کرد. ایستادم و با صدای بلند فریاد کشیدم: - پسرک جسور! برو گمشو، مزاحم نشو! چه کسی دنبالت فرستاده بود که بیایی اظهار عشق و بندگی کنی؟ اگر یکبار دیگر مزاحم من شوی، طوری جوابت را می دهم که مایه عبرت دیگران شوی! آن روز پس از غروب آفتاب از کلاس تمرین بر می گشتم. کوچه و خیابان خلوت بود. سر یکی از کوچه ها، چهار پنج جوان هجده- بیست ساله، با شکل و شمایل «شتر گربه» ایستاده بودند و خنده شان توجه همه رهگذران را به خود جلب می کرد. موهایشان را به طرز غریبی پیچانده و به اصطلاح مُدِل داده بودند، پیراهنشان که به تصاویر سبک و زننده منقش بود، به طور غیرعادی گشاد می نمود. نگاه کردم، یکی از آن ها «مهران» بود و گویا گوشه هایی از جدیدترین اطواری را که از ماهواره آموخته بود، برای بقیه پیاده می کرد. آن ها مردم را مسخره می کردند و مزاحم عابران می شدند و می خندیدند. مهران وقتی مرا دید، اشاره ای به دوستانش کرد و به تعقیب من پرداخت. بر سرعت گام های خود افزودم تا هرچه زودتر از آن محیط خلوت دور شوم. اما لحظه ای نگذشت که مهران به من رسید و به گوشه لباسم چنگ انداخت و با لحنی تمسخرآمیز گفت: - دخترک مغرور! کجا فرار می کنی، مگر نگفتی که مرا ادب خواهی کرد؟! فریاد زدم و کمک خواستم، اما کسی در آن کوچه خلوت و تاریک نبود که مرا از دست آن جوان شرور نجات بدهد. دوستان مهران هم خنده کنان به سوی من می آمدند. شرارت و شیطنت از چهره شان می بارید. در یک لحظه تصمیم گرفتم از عفت و نجابت خویش دفاع کنم. از این رو، کیف و کتاب هایم را به گوشه ای انداختم و با یک حمله برق آسا، اولین ضربه کاراته را بر شکم مهران وارد کردم و ضربه دوم و سوم را بلافاصله بر گردن و صورتش زدم. مهران فریادی کشید و در حالی که از درد ناله میکرد، نقش بر زمین شد. جوانان ولگرد که شاهد این صحنه بودند، فرار را بر قرار ترجیح دادند و به سرعت از آن جا دور شدند. من هم کیف و کتاب هایم را برداشتم و به خانه رفتم. همان شب، داستان مزاحمت های خیابانی مهران و دوستانش را برای پدر و مادرم بازگو کردم. پدرم، شجاعت و شهامت مرا تحسین کرد و گفت: اگر زودتر مرا در جریان میگذاشتی، به دادگاه شکایت می کردیم و به شرارت ها و مزاحمت های او پایان می دادیم. برای جلوگیری از تکرار اینگونه حوادث، باید از راه های قانونی اقدام کرد. صبح روز بعد، همراه پدر به پاسگاه نیروی انتظامی رفتیم و شکایت خود را تسلیم رئیس پاسگاه نمودیم. ماموران نیروی انتظامی، خیلی زود دست به کار شدند و پس از تحقیق در محل و شناسایی جوانان ولگرد و شرور، آنان را دستگیر کردند و به زندان انداختند. اهالی محل هم که بارها مورد اذیت و آزار مهران و دوستانش قرار گرفته بودند، شکایت های خود را به رئیس پاسگاه تسلیم نمودند. پس از تکمیل پرونده، آن ها به دادگاه احضار شدند. قاضی دادگاه، جوانان ولگرد را به جرم شرارت و مزاحمت، به تعزیر و حبس محکوم کرد. و بدین ترتیب، به شرارت گروهی که در کوچه و خیابان مزاحم دختران مردم می شدند، پایان داده شد. از آن زمان، دختران و همسایگان، نجابت و شهامت مرا به دیده تحسین می نگرند و قصه زندگی ام را برای همدیگر تعریف می کنند و از آن الهام می گیرند، الهام از پاکی و تقوا، از غیرت و همت، از نجابت و شهامت! آری، دزدان عفت در کمین اند تا گوهر گرانبهای نجابت دختران معصوم را بر بایند و آنان را بازیچه امیال و هوس های کثیف خویش سازند. پس ای گل های زیبای هستی! ای مرواریدهای سفید خوشبختی! بهوش باشید!

به دامانش نشینند لکه ننگ گلی گر همنشین خار گردد علی، سلطان دین فرمود: آن کس که با نادان نشیند، خوار گردد «رسا» در یکی از شهرهای جنوب دیده به جهان گشودم. هر چه بزرگتر می شدم، واقعیت های محیط خانوادگی بیشتر برایم آشکار میگشت. هفت خواهر داشتم و من بزرگترین فرزند خانواده بودم. پدرم خیلی به پسر علاقه داشت و بزرگترین آرزویش آن بود که روزی صاحب فرزند پسر شود. و سرانجام پس از سال ها انتظار، این آرزو به حقیقت پیوست و شادی و سرور در وجودش شکل گرفت. در بین خانواده و فامیل ما، پسر داشتن افتخاری بزرگ است و دختر، از احترام چندانی برخوردار نیست. از این رو، ما دخترها در نگاه پدر و مادر، مایه ننگ و عار بودیم. همیشه ما را تحقیر میکردند و چتر محبت و مهربانی را فقط بر سر برادرم می افراشتند. ما دختران، هیچ گاه نتوانستیم عطوفت و مهر والدین خویش را حس کنیم. هر روز که میگذشت، عقده های دل ما بیشتر می شد و فاصله مان از آنها افزون تر. پیوسته به گوشه ای می خزیدم تا نیش طعنه ها و کنایه ها و بی مهری های پدر، روحم را آزار ندهد. تنها مونس، کتاب بود و درس و مدرسه. با جدیت و پشتکاری عجیب درس می خواندم و هر طور بود، به کلاس بالا-تر راه می یافتم. سرانجام، دیپلم گرفتم و به دوره پیش دانشگاهی قدم گذاردم. امتحان های ترم اول نزدیک میشد. درس های فیزیک و ریاضی و زیست شناسی، برایم خیلی مشکل بود. «رعنا»، دوست همکلاسی ام بود. از او خواستم که درس ها را با هم بخوانیم و تمرین ها را حل کنیم. از این رو، هر روز به خانه دوستم می رفتم و تا پاسی از شب، به مرور درس ها و حل تمرین سرگرم بودیم. و سرانجام با محبت های صادقانه «رعنا»، امتحان های ترم اول را با موفقیت پشت سر گذاشتم. از این زمان بود که رنگ محبت، بین من و «رعنا» معنا گرفت و رفت و آمدم به خانه آنها افزایش یافت. در این رفت و آمدها بود که با «احمد»، برادر «رعنا» آشنا شدم. «رعنا»، از برادرش خیلی تعریف و تمجید می کرد. می گفت: او دیپلم گرفته و پس از خدمت سربازی، به کار آزاد روی آورده است. یک نگاه ناروا، بهانه آشنایی ما شد. فقط یک نگاه. نگاهی که تا عمق وجودم را سوزاند. چندان که دفتر و قلم و درس و مدرسه برایم بی ارزش شد و از آن پس، دفتر عشق و نجوای عاشقانه به رویم گشوده گشت. او دست مرا در دست خود گرفت و گفت: جوانه های خوشبختی از آن می روید. اما از آن دست های پرگناه، چیزی جز یک مشت خاکستر رسوایی، بر جای نماند. هرگاه «احمد» را می دیدم، با نگاهش مرا دنبال میکرد. ظاهری زیبا داشت و همین زیبایی ظاهر، چشم بصیرتم را کور کرد. از او خوشم آمده بود. انگار «احمد» همان آدمی بود که من می خواستم. پسری که باغچه خشکیده دلم را از آب «محبت» سیراب می کرد. و من که در عطش محبت می سوختم، او را فرشته نجات خود می پنداشتم. آن روزها، در رؤیاهای جوانی ام، چنین می اندیشیدم که «احمد»، تنها کسی است که می تواند مرا خوشبخت کند. او، بارها و بارها، با من از عشق سخن گفت و مرغ دلم را ربود. او، آن چنان در برابر من رفتار میکرد و حرف می زد که گویی از اندیشه و دل من باخبر است. سخنان فریبنده و محبت آمیزش، مرا وادار نمود که بدو دل ببندم و در برابر خانواده ام بایستم و بگویم من فقط با «احمد» ازدواج می کنم و بس! شعله های سوزان غرایز، تمام آشیانه فکرم را سوزانیده بود. خود را به آب و آتش می زدم تا پدر و مادرم با ازدواج ما موافقت کنند. اما پدر که درباره او تحقیق کرده و با چشمان خسته اش، نمایش مضحک عشق ما را نظاره گر بود، نصیحت کرد و گفت: - دخترم! او آدم فاسدی است، دوستان ناپاکی دارد و در کار قاچاق مواد مخدر با آنان همکاری میکند! و من که کمبودها و تحقیر های خانوادگی را در آینده وجودی «احمد» جبران شده می پنداشتم و درد بی محبتی پدری را با احساس لگدمال شده ام پوشانده بودم، حقیقت را نمی دیدم. می پنداشتم درست می اندیشم و بهترین انتخاب، نصیبم شده است. پدرم خیلی کوشید مرا از پیله اشتباهم بیرون آورد. میگفت: مواظب باش آینده ات را خراب نکنی. اما من که کمترین مهر و عطوفتی از او ندیده بودم، به سخنانش اعتنایی نمی کردم و او را دشمن خود می پنداشتم. اندرزهایش، سوهان روحم بود و طنین کلامش، قلبم را پاره پاره میکرد. همیشه به دنبال کسی بودم که مرا بفهمد. اگر دوستی پیدا می شد و کمترین محبتی به من روا می داشت، او را فرشته

نیکبختی می دانستم. دلم می خواست با او دوست و صمیمی بشوم. آری، من تشنه عشق و محبت بودم و این، بزرگترین عیب من بود و خیر نداشتم. و بدین سان، در آن روزهایی که محبت را در دل و زبان بیگانگان جستجو میکردم، «احمد» به سرزمین دلم وارد شد. با چند لبخند ساختگی و چند شعر و نجوای عاشقانه، بر دلم نشست. من با یک نگاه، در دام محبت گرفتار شدم و به وادی عشق او قدم نهادم. نمی دانستم بیابان عشق، راهزن هم دارد! هر روز به بهانه ای از خانه بیرون می آمدم و خود را به زیر سایبان خیالی عشق می رساندم و «احمد»، ساعت ها هم صحبت خلوتِ دلم می شد. هرچه میگذشت، این عشق کاذب بیشتر در ژرفای وجودم ریشه میکرد. من بر این انتخاب اصرار می ورزیدم و یقین داشتم بهترین شریک زندگی را برگزیده ام. اما پدر همچنان میکوشید پرده های غفلت و لجبازی را از پیش دیدگانم بردارد و نتوانست. او به شدت با ازدواج ما مخالف بود و من هم، بر حرف خودم پافشاری می نمودم. نمی دانستم صخره مخالفت پدر را چگونه از سر راه خانه عشق بردارم! «احمد»، از احساس دخترانه و لطیف من سوءاستفاده کرد و راهی پیش پایم گذاشت که دامن سپید عفتم را لگه دار نمود. گفت: بیا به تهران فرار کنیم تا پدرت مجبور شود با ازدواج ما موافقت نماید. من هم پذیرفتم. یک روز صبح به بهانه رفتن به مدرسه از خانه بیرون آمدم، همراه «احمد» به ترمینال رفتیم، بلیت اتوبوس گرفتیم و از بندرعباس به سمت تهران حرکت کردیم. به سفری رفتم که سوغات اش، رسوایی و پشیمانی بود. در طول سفر، من و «احمد»، با خشت هایی از عشق و محبت ظاهری، هزاران کاخ رویایی ساختیم، اما کاخ رویاها و آرزوهایمان، خیلی زود با تندباد حوادث آتش گرفت و خاکستر افسوس و ندامت، چهره ام را سیاه کرد. در یکی از ایستگاه های بازرسی بین راه، ماموران مبارزه با قاچاق، به «احمد» مشکوک شدند. وقتی اثاثیه اش را تفتیش کردند، چند بسته تریاک و هروئین در آن یافتند. «احمد» در سفر عشق هم، از کارهای خلاف خود دست نکشیده بود. ماموران نیروی انتظامی، او را به زندان بردند و مرا نیز تحویل خانواده ام نمودند... شاید اگر این رسوایی پیش نمی آمد، رسوایی بزرگتری گریبان گیرم می شد. شاید اگر سایبان مهر پدر بر سرم سایه افکنده بود، هیچ گاه محبت کثیف و ریاکارانه «احمد» را خریدار نبودم و جاذبه نگاه او، قلب لطیف مرا نمی ربود. اکنون که به گذشته می اندیشم، می بینم از خامی و بی تجربگی بود که به کسی اجازه راهنمایی نمی دادم. حال دریافته ام که بزرگترها تجربه هایی دارند که با گرانبهاترین ثروت های جهان قابل مقایسه نیست. ای کاش زودتر به این حقیقت پی برده بودم. ***? تحلیل روانشناسی: از مهمترین عوامل در تربیت فرزندان، سیراب کردن آن ها از مهر و محبت است. اثر محبت در رشد روانی فرزندان، مانند اثر نور و حرارت در رشد دانه گیاهان است. تا گرمای محبت به فرزندان یک خانواده نرسد و آنان را سیراب نسازد، رشد روانی و شخصیتی آن ها به طور طبیعی به انجام نمی رسد. نوجوانی که محبت کافی از پدر و مادر دریافت نکرده است، آمادگی زیادی برای پذیرش انواع اختلال های رفتاری و انحراف های اخلاقی دارد. محبتی که فرزندان در خانواده دریافت می کنند، موجب آرامش روانی آن ها می شود و همین آرامش روانی، آن ها را از تمایل به بسیاری از لغزش ها باز می دارد. دختر نوجوانی که کمبود محبت دارد، به هر کسی که سر راهش قرارگیرد و به او اظهار محبت کند، علاقمند می شود، به دوشی های ویرانگر تن در می دهد و چه بسا در این مسیر تباه شود. نمونه این موارد متأسفانه کم نیست. در آموزش های اسلامی، محبت کردن به فرزندان بسیار سفارش شده است. در روایتی از پیامبر (ص) آمده است: «نگاه محبت آمیز پدر به چهره فرزند، عبادت است.»

۱۲. هم نشینی با شیطان

آن روز که دادند مرا عقل سلیم گفتند که چندی به جهان باش مقیم بر نیک و بد فعل، مخیر هستی این راه چنان باشد و آن راه جحیم «صابر» فانوس ماه بر سقف نیلی رنگ آسمان آویزان است و نقش آن در آینه خیالم منعکس می شود. شب است و سکوت و خاطره هایی که وجود مرا تکه پاره می کند. یاد سال های پر از طراوت و زیبایی و نشاط. یاد شب قدر

زندگی. شب قدری که من آن را به بهای خواب غفلت فروختم و در سپیده دم آن، جز یک مشت خاکستر پشیمانی، چیزی برآیم نمانده است. یاد مادری چون گل یاس، که شمیم معرفتش وجود مرا سرشار از ایمان و صفا کرده بود و پدری که دست های پینه بسته اش، خانه مان را بهاری کرده بود و سفره مان را پر رونق. آن هنگام دختری پانزده ساله بودم. عصمت نگاه هایم، موفقیت درس هایم، متانت و وقار و عبادت های خالصانه ام، زبانزد همگان شده بود و این، از تلاشها و مراقبتهای مادر فداکارم حکایت میکرد. مادری که راه و رسم درست زندگی کردن را به من و خواهرم می آموخت و معنای آزادی و رهایی و خوشبختی را برایمان هجا می نمود. اما گلچین اجل، درست در فصل بهار و شکوفایی گل ها، چشمان یوسف بین مادرم را بست و در بازگشت از سفری که به دیدار بستگانش رفته بود، شاخسار پرپر شده اش را برآیم به ارمغان آورد. مرگ مادر، همچون صاعقه ای وجودم را فرا گرفت. صاعقه ای که تار و پود جانم را در هم ریخت و کشتی عمرم در اوج تلاطم موج های زندگی، بی ناخدا ماند. غم و اندوه مرگ مادر، آن هم در سن پانزده سالگی، چیزی نبود که به آسانی بتوانم آن را فراموش کنم. شاید به همین جهت بود که پس از این حادثه تلخ، پدرم آزادی عمل بیشتری به من و خواهرم داد تا در کنار دوستان خویش، فقدان مادر را احساس نکنیم. من که دختری نوجوان بودم، از آزادی عملی که پدر به ما داده بود، به درستی استفاده نکردم. دیگر اهمیتی به درس نمی دادم. دیری نپایید که به شدت دچار افت تحصیلی شدم و در ردیف دانش آموزان تنبل کلاس جای گرفتم. بدبختی واقعی من از زمانی آغاز شد که با «مهتاب» آشنا گشتم. او دو سال از من بزرگتر بود. چند سال مردود شده و از نظر اخلاقی، چندان شهرت خوبی نداشت. بعدها که با او صمیمی تر شدم و افکار و عقایدش را شناختم، دریافتم که در خانواده ای بی بند و بار و بی تقوا، رشد کرده است. دوستی با چنین ماری خوش خط و خال، آفتی بود که تا مغز استخوانم نفوذ کرد و مرا از مرتبه حیوانات هم پایین تر آورد. و سپس دختری شدم که سجاده را رها کرد و به خورشید پشت نمود و چیزی جز سایه ندید. «مهتاب»، دیوی بود که نقابی از وفا و دوستی بر چهره داشت. او بود که اخلاق فرشته گونه ام را دیو صفت کرد و طینت پاکم را به گناه آلوده نمود و دیگران را نسبت به من بدبین ساخت. روز اول دوستی، با شیرینی زهر گونه ای به استقبال آمد. روز دوم مرا «اُمُل» خواند و از حقیقت خود جدایم کرد و روز سوم، عقاید و ایده های شوم خویش را به من القاء نمود. یکی از دوستان همکلاسم که از شاگردان ممتاز کلاس بود و رفتار مرا زیر نظر داشت، روزی از سر خیرخواهی و دلسوزی به من هشدار داد و گفت: دوست عزیز! از معاشرت و همنشینی با «مهتاب» بپرهیز که او دختری فاسد و هرزه است. اخلاق و افکار او در تو اثر گذاشته و از درس و مدرسه جدایت کرده و در صف دلقکان و دیوسیرتان جایت داده است. اما من این سخنان را به هیچ انگاشتم و به آن توجهی نکردم و به دوستی شیطانی خود ادامه دادم. همیشه و همه جا، با او همراه و همگام بودم و بیشتر وقت ها با یکدیگر به گردش و تفریح می رفتیم. یک روز بعد از ظهر که مثل همیشه همراه این «شیطان آدم نما» به گردش رفته بودم، در خیابان، به جوانی موتور سوار رسیدیم. او ایستاد و با «مهتاب» گرم سخن شد و بعد، هنگام خداحافظی، دیدم که دوستم چیزی در دست آن جوان گذاشت و نفهمیدم چه بود. این کار برای من بسیار عجیب و شگفت آور بود. به «مهتاب» اعتراض کردم که حرف زدن و شوخی کردن با جوانی غریبه و نامحرم، کار درستی نیست. اما او مرا «اُمُل» و «عقب مانده» خواند و گفت: دوره این حرف های قدیمی و خرافاتی سپری شده است، باید خوش بود و از زندگی لذت برد...! در این گیر و دار، خواهر بزرگم که در جریان دوستی من و «مهتاب» قرار داشت، در مورد رفت و آمدهای من با او، به پدرم هشدار داد. ولی من راهنمایی و اندرز خواهرم را حسادت پنداشتم و از خواب غفلت بیدار نشدم. پدرم نیز گاهی تحت تاثیر سخنان خواهرم به من اجازه بیرون رفتن از خانه را نمی داد. اما من همیشه به دروغ متوسل می شدم و هر طور بود، برای رفتن به گردش و تفریح، بهانه ای می جستم و اجازه می گرفتم. دوستی ما، روز به روز ریشه دارتر می شد. دیگر از طنین خوش آهنگ نصایح مادرم چیزی در گوشم نمانده بود تا راهگشای من باشد. دیگر خانواده ام برایم ارزشی نداشتند و حرف های پدرم را، جز برای تمسخر، پذیرا نبودم. در یک روز بهاری هنگامی که از مدرسه بر میگشتم، «مهتاب» به من اصرار کرد که به خانه شان بروم و ناهار مهمان او

باشم و در آن جا با هم درس بخوانیم، من نیز پذیرفتم. ولی نمی دانستم که این مهمانی، مهمانی مرگ است و آن غذا، زهر کشنده ای است که مرا نابود خواهد کرد. وقتی قدم به خانه آن ها گذاشتم، احساس بدی به من دست داد. از در و دیوار خانه، بوی پلیدی می آمد. او مرا به اتاقی راهنمایی کرد. چند پسر آنجا بودند و باکمک پدرش، بسته هایی را آماده میکردند. من درباره هروئین چیزهای شنیده بودم و اینک، آن دیو سفید را در برابر چشمانم می دیدم. خواستم از آن دخمه هولناک بگریزم، اما مهتاب مرا در خانه زندانی کرد و با تهدید گفت که اگر سخنی بر زبان آورم یا با آن ها همکاری نکنم، عاقبت مرگ است. ترس و وحشت وجودم را فراگرفته بود. می ترسیدم آن ها برآستی مرا بکشند و یا بلایی بر سرم بیاورند. ناچار پذیرفتم که با آنان در پخش هروئین همکاری کنم. اما در همان روزهای اول که بدین کار شوم آلوده شده بودم، توسط پلیس دستگیر و روانه زندان شدم. مرا به مکانی بردند که گروهی زن و دختر قاچاقچی در آن جا بودند. آنها دور هم می نشستند و از پیشینه و زندگی نکبت بار خویش سخن می گفتند و افسوس می خوردند. من نیز، سه سال در این دارالتادیب، جوانی خویش را سپری کردم. هنگامی که از زندان آزاد شدم، در خانه پدری را به روی خود بسته دیدم. این اشتباه بزرگ پدر بود که مرا در آغوش پرمهر خانواده پذیرا نبود. از این رو، دوباره سراغ همان لانه فساد رفتم تا زندگی سیاه خویش را ادامه دهم. چند سالی بدین طریق گذشت و من دیگر یک قاچاقچی حرفه ای شده بودم. دختران بسیاری توسط من به «هروئین» آلوده شدند و هستی خویش را در این راه از کف دادند. اما دیری نپایید که آن لانه فساد توسط نیروهای انتظامی به محاصره در آمد و سران باند قاچاق دستگیر و مهمان چوبه دار شدند. و من نیز، واپسین لحظات تاریک عمر خویش را نظاره گر هستم. من اکنون به صورت یک انگل و موجودی تبهکار درآمده ام. حالا که به روزهای خوش زندگی فکر می کنم، می بینم بزرگترین ضربه را از ناحیه پدر خوردم. او با دادن آزادی عمل و کنترل نکردن معاشرت هایم، به خیال خودش که فقدان مادر را فراموش کنم، مرا به حال خود گذاشت. اعتراف میکنم که من نیز از آزادی های داده شده از طرف پدرم سوءاستفاده کردم. من که همیشه تحت نظارت مادرم بودم، ناگهان خود را آزاد یافتم. آزادی های معقول گذشته، به نوعی آزادی بی بند و باری در زندگی من تبدیل شد و بدین ترتیب در سراشیب سقوط قرار گرفتم. اکنون نمایشگاه عمر من در پیش روی شما دختران جوان قرار دارد. سرگذشت غم انگیز زندگی من، دست کم می تواند زنگ خطری باشد برای دختران ساده دل و خوش باور، که بدانند همنشین فاسد، این چنین ما را به وادی حیرت و گمراهی می کشاند. آری، من فنا شدم، ولی تو عبرت بگیر و فنا نشو. شعله ای بودم که محو شدم، ولی تو بیاموز که چگونه جاودان شوی. بدان که از قلعه «ایمان» تا دره «گناه» و «پستی» راهی نیست. اگر همسفری ناپاک و نادان داشته باشی، سرنوشتی جز این نخواهی داشت. آری، من با کسی دوست شدم که در لجنزار بزرگ شده بود و مرا که در گلاب ایمان و تقوا پرورش یافته بودم، بدبو و متعفن کرد. من امشب برای آخرین بار ماه را خواهم دید و سپس خاک است که از وجود شیطانی من رنج خواهد برد. شاید چوبه دار بهترین جایی باشد برای گلی که با شلاق دوستی های مفسد، این گونه پرپر گردید... بیان نا مرادیهاست اینهایی که من گویم همان بهتر به هر جمعی رسم، کمتر سخن گویم شب و روزم به سوز و ساز عمر بی امان طی شد گهی از ساختن نالم، گهی از سوختن گویم خدایا مهلتی ای باغبان تا زین قفس گاهی برون ارم سر و حالی به مرغان چمن گویم تو می آیی به بالینم، ولی آندم که در خاکم خوش آمد گویمت اما در آغوش کفن گویم *** پیامبر (ص) داستان همنشین خوب، همچون داستان عطار است که اگر عطر خویش را به تو نفروشد، باز هم بوی خوش او به تو می آویزد و داستان همنشین بد، همچون داستان آهنگر است که اگر شعله کوره اش تو را نسوزاند، بوی بدش تو را فرامیگیرد.

۱۳. نگاه هوس آلود

هر آن باغی که نخلش سربه در بی مدامش باغبان خونین جگر بی ببايد کندنش از بيخ و از بن اگر بارش همه

لعل و گهر بی «باباطاهر» شکفتا که زندگی برخی دختران تا پیش از ازدواج، در رؤیاهایی طلایی میگذرد. اما همین که این مرحله را پشت سر می گذارند و چشم به دروازه حقیقت میکشایند، ناگهان زندگی با دنیای عجیب و ناشناخته اش از راه می رسد و کاخ آرزوها و هوس های آنان را در هم می پیچد. زندگی من نیز، به چنین فاجعه ای انجامید که به شرح آن می پردازم. همه آشفتنگی زندگی من از یک نگاه هوس آلود آغاز شد. مرداد آن سال، با پدر و مادر و خواهرم برای گردش و تفریح، به کنار دریا رفته بودیم. هجده ساله بودم و سال آخر دبیرستان را میگذراندم. احسان نیز، با خانواده اش در ویلای روبروی ما سکونت داشتند. قیافه ای گیرا و قامتی برازنده داشت و چشمان زیبایش، همه را به سوی خود می کشید. هر روز عصر، من و خواهرم برای پیاده روی به کنار ساحل می رفتیم. در آنجا، بارها همدیگر را دیدیم و از هر دری سخن گفتیم. از دیدنش لذت می بردم. چشمان پرجاذبه و نگاه های گویا و پراحساسش، مرا به وجد می آورد، گویی بر فراز ابرها سیر میکردم. خواهرم که بسیار زیرک بود، متوجه این نگاه های هوسناک شده بود. او با تمسخر می گفت: شراره! جوان بیچاره سخت گرفتارت شده است و من، تمسخرش را به پای حسادت میگذاشتم. باری، پس از بازگشت به تهران، این ارتباط پنهانی، همچنان ادامه داشت. آشنایی ما از مرحله نگاه گذشت و به مرحله راز و نیاز عاشقانه و قول و قرار ازدواج رسید. یک ماه بعد، احسان به خواستگاریم آمد. پدرم درباره اش به تحقیق گسترده ای دست زد و به من گفت: دخترم! احسان، جوانی عیاش و هوسران است و هر چند صباح به کسی دل می بازد و انگاه در پی شکاری دیگر می رود. می گویند پیش از این نیز با چند خانواده وصلت کرده و آنان را فریب داده است. اعتقادات مذهبی اش سست است و خانواده سالمی ندارد. بنابراین، او شایسته این ازدواج نیست. اما من سخنان پدر را به هیچ انگاشتم و بر خواسته خود پای فشردم. پدر گفت: من هیچگاه با این پیوند موافقت نمی کنم و اگر بر این ازدواج اصرار کنی، تو را دیگر دختر خودم نمی دانم. ولی من در دل به گفته پدر خندیدم و گفتم: عشق ما، بالاتر از این حرفهاست. باید تصمیم خودم را بگیرم. همان شب تصمیم خود را گرفتم و به همه چیز پشت پا زدم. خانه پدری را رها کردم و به خانه احسان رفتم. پدر نیز از روی ناچاری موافقت کرد و مراسم ازدواج ما، بی سر و صدا و ساده برگزار شد و به ماه عسل زندگی قدم گذاشتم. در خانه احسان، مزه فقر و گرسنگی را چشیدم، اما به روی خود نمی آوردم. میگفتم: در آغاز زندگی هر دختر و پسری، این مشکلات طبیعی است. دوستانم که حال و روز مرا می دیدند، میگفتند: شراره! اشتباهی بزرگ کردی که با این همه زیبایی و آن همه ثروت پدر، همسر احسان شدی و با چنین سختی زندگی می کنی. اما این سختی ها برای من آسان بود. می پنداشتم شوهرم عاشق من است و جایی که عشق باشد، تحمل محرومیت ها و تلخی ها، چندان دشوار نیست. وقتی عشق باشد، نان خالی هم در کام انسان، مزه مرغ و چلو می دهد. باری، ماه عسل زندگی ما چندان نپایید و قصر رویاهایم خیلی زود در شعله های لجاجت و غفلت سوخت و ویران شد. چهار ماه بعد، احساس کردم فرزندی در شکم دارم. با خوشحالی خبر مادر شدنم را به احسان دادم. اما او بسیار ناراحت شد و بر سرم فریاد کشید که باید بچه را ساقط کنی. رفتارش برایم عجیب می نمود. بسیار به سفر می رفت و گاهی سفرش یک هفته به طول میکشید. وقتی به خانه می آمد، عصبانی و بداخلاق بود و با من حرف نمی زد. در بن بست عجیبی گرفتار شده بودم. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است. تنهای تنها بودم. با هیچ یک از بستگانم رفت و آمد نداشتم و خانواده ام مرا از خود رانده بودند. باید می سوختم و می ساختم. دیو هوس، چهره زشتش را به من نشان می داد. با این حال، همه ناراحتی ها را به جان می خریدم و دم نمی زدم. می خواستم به همه نشان دهم که راه را اشتباه نرفته ام و از زندگی لذت میبرم. واپسین سفر احسان، ده روز طول کشید. چون از سفر بازگشت، رفتارش برایم خیلی شکفت آور بود. پی در پی سیگار می کشید و قدم می زد. می خواست چیزی بگوید، اما نمی توانست. پیش خود می گفتم: نکند که... اما نه، او عاشق من است، امکان ندارد عشق زنی دیگر را به خانه دلش راه بدهد. ان شب، بی خوابی سخت آزارم می داد. تا پاسی از نیمه شب، در رختخواب بر خود می پیچیدم، هزاران فکر و خیال به مغزم یورش می آورد که حاصلی جز رنج و اندوه نداشت. از جا برخاستم و بر سر کیف شوهرم رفتم. عکس زیبای زنی را در کیفش دیدم. دیگر حال خود را نفهمیدم،

فریادی کشیدم و بی هوش بر زمین افتادم. احسان با شنیدن فریاد، سراسیمه بر بالینم آمد. وقتی چشم گشودم، قیافه اش برای من، همچون دیوی زشت و کریه می نمود. دوباره فریاد کشیدم و بر زمین افتادم. بار دیگر که به هوش آمدم، خود را بر تخت بیمارستان یافتم. احسان نیز کنار تختم نشسته بود. می گفت: شراره! مرا ببخش. برای جبران اشتباهم هر کاری که بگویی، انجام می دهم. نمی دانی که این زن فریبگر، چگونه مرا به دام انداخت. من، جز تو، به هیچ کس علاقه ندارم. قول می دهم هر چه زودتر طلاقش دهم. اما من دیگر حرفهایش را نمی شنیدم. چشمهایش دیگر برایم جذاب نبود. سخنان پدر را به یاد آوردم که از هوسبازی هایش سخن گفته بود و من، همه آن ها را دروغ پنداشته بودم. باری آن عشق آتشین، آن نگاه های سوزنده و پُرتنهاب، آن سخنان شیرین و آبدار، به نفرت و انزجار و حسرت، تبدیل شده بود. شیشهء زندگی ما، با سنگ هوس شکسته شد و گل وجود ما را پرپر کرد. به همان سادگی که برای عقد ازدواج به محضر رفتیم، دوباره به محضر بازگشتیم و دفتر طلاق را امضا کردیم و با فرزند شیرخوار، به خانهء پدری بازگشتم...*** سلیمان (ع) هر که بر هوس خود پیروز گردد، نیرومندتر از کسی است که به تنهایی، شهری را فتح کند.

۱۴. تجربه گرانبها

تنی زنده دل، خفته در زیر گل به از عالمی زنده مرده دل دلی زنده هرگز نگردد هلاک تن زنده دل، گر بمیرد چه باک «سعدی» ای هوس! ای الههء زیبا! ای پرندهء تیزپرواز در آسمان خیال! چقدر زیبا و سبکبال در افق های آرزو سیر میکنی. ای هوس! رسیدن به تو شیرین است، اما اکنون دریافته ام که بریدن و جدایی از تو شیرین تر است. دیگر پس از گذشت سال ها، تو را خوب می شناسم. تو سرایی بیش نبودی و من ظاهرین، در بر کهه خیالم، تو را دریایی از خوشبختی می پنداشتم. خدایا! هرگاه به آسمان می نگرم، دستانم را به شکرانهء دوستی و ارتباط با تو بالا- می برم و به راز و نیاز با تو می پردازم. چگونه می توانم تو را فراموش کنم. آن هنگام که صیاد هوس مرا در چنگال خود میگرفت، تو بودی که مرا از دام مُهلک آرزوهای شوم نجات دادی و روحی تازه در کالبد خستهء من دمیدی و مرا به پوچی هوس های خود آگاه ساختی و سرزمین خشکیدهء معرفتم را آبیاری نمودی! نمی دانم داستان زندگی خود را از کجا آغاز کنم. اما میگویند زندگی، یک تجربه است. پدرم همیشه میگوید: کاش تجربهء امروز را بیست سال پیش داشتم و من آرزو می کنم که کاش تجربهء پدر را امروز می داشتم. البته پدر آرزوی محالی دارد و نمی تواند به بیست سال پیش برگردد؛ اما شک ندارم که هر جوانی، نه تنها می تواند از تجربه های پدرش استفاده کند، بلکه می تواند با مطالعه و شنیدن حرفهای بزرگترها، از افکار و ایده های آنان نیز بهره ببرد و در آینده گرفتار افسوس و پشیمانی نگردد. داستان زندگی من نیز می تواند در افزایش آگاهی دختران مفید باشد. داستان زندگی دختری که تا لب پرتگاه سقوط پیش رفت، اما- با استفاده از تجربه و هوشیاری پدر، توانست خود را از طوفان حوادث نجات بخشد. دختری بیست ساله هستم و در حال حاضر، در سال اول دانشگاه، در رشتهء کامپیوتر تحصیل میکنم. پدرم تاجر فرش است و به خاطر موقعیت شغلی، سفرهای بسیاری به کشورهای خارجی دارد. از این نظر مردی جهاندیده و تیزبین و آینده نگر است. از دورهء دبیرستان علاقه ای عجیب به تحصیل در خارج پیدا کردم. این عشق و علاقه بر اثر معاشرت و دوستی با «لیلا» در من پیدا شد. «لیلا»، دوست همکلاس من و از خانواده ای بسیار مرفه و ثروتمند بود. آشنایی و رفاقت من با «لیلا»، خیلی زود به دوستی صمیمانه ای تبدیل شد و به رفت و آمدهای خانوادگی انجامید. «لیلا» میگفت: برادرم «امیر»، پنج سال پیش برای ادامهء تحصیل به فرانسه رفته و من هم قصد دارم پس از گرفتن دیپلم با خانواده ام به آن کشور سفر کنم. فکر و خیال سفر به اروپا و تحصیل در یکی از کشورهای خارجی و استفاده از امکانات و تفریحات غربی، جرقه ای بود که از طریق دوستم «لیلا» در ذهن من ایجاد شد و شعلهء آن روز به روز بیشتر می شد. چندان که مرا از درس و مدرسه دلسرد می نمود. سخنان دلفریب لیلا، مرا تحت تاثیر قرار می داد. خود را همچون پرنده ای می انگاشتم که تمام بال و پرش را چیده

و قدرت پرواز را از او گرفته باشند. آن شب، خواسته خود را با پدر و مادرم در میان نهادم و با اصرار از آنان خواستم اجازه دهند تا برای ادامه تحصیل به خارج بروم. اما پدرم که کوچه پس کوچه های دیار فرنگ را مانند کف دستش می شناخت، به من گفت: دخترم! تو جوانی، نگذار که آرزوهای پوچ و خیال های واهی، تو را از رسیدن به واقعیت باز دارند. اگر به علم و دانش علاقه داری، می توانی در بهترین دانشگاه های ایران تحصیل کنی و به مدارج عالی دست یابی. در بوستان علم و دانش ایران اسلامی، غنچه های کمال و معرفت و ایمان، در وجودت جوانه می زند. اما در خارج، پاسداری از اخلاق و عفت و دیانت، برای دختری مجرد مانند تو، کاری بس مشکل است. اندرزها و رهنمودهای گرانبهای پدرم همچنان ادامه داشت، لیکن ابرهای سیاه غرور و هوس اجازه نداد که حتی لحظه ای به سخنانش توجه کنم و آفتاب حقیقت زندگی را به تماشا بنشینم. به تصویر کشیدن زندگی دلفریب غرب از زبان «لیلا» از یک سو، و مخالفت پدر از سوی دیگر، روز به روز مرا افسرده تر و غمگین تر می ساخت. عشق رفتن به خارج، مرا در پله ای از هوس ها و تخیلات زندانی کرده بود، چندان که برای سفر به شهر آرزوها، درس و مدرسه را کنار گذاشتم تا موافقت پدر را به دست آورم. سرانجام، پس از اصرار و پافشاری فراوان، پدرم تنها در صورت ازدواج، حاضر شد مرا برای ادامه تحصیل به اروپا بفرستد. از آن جا که لیلا، یکی از نزدیکترین دوستان و همفکران من بود، بعضی وقت ها از آرزوها و خیالات خود برایش درددل می کردم. در همین ایام بود که او کم و بیش، از علاقه من به تحصیل در خارج آگاه شد و وقتی فهمید که پدرم تنها در صورت ازدواج با رفتن من موافقت میکند، مرا برای برادرش خواستگاری کرد. «لیلا» میگفت: برادرم امیر در رشته حقوق در فرانسه مشغول تحصیل است و چند سال دیگر، دکترای خود را خواهد گرفت. تنها ارتباط «امیر» با خانواده اش از طریق عکس هایی بود که برای آنان می فرستاد. علاقه رفتن به خارج، آن قدر فکر و ذهن مرا مشغول کرده بود که بدون تامل، پیشنهاد «لیلا» را پذیرفتم. قرار شد همان شب، «لیلا» و خانواده اش برای خواستگاری اقدام نمایند. همان روز وقتی به خانه آمدم، موضوع خواستگاری را با پدر و مادرم مطرح کردم. پدرم که فردی دوراندیش و آینده نگر بود، گفت: ازدواج، مساله ای بسیار مهم است. پس از خواستگاری رسمی، درباره داماد تحقیق میکنیم و سپس نظر نهایی را به اطلاع آنان می رسانیم. هر لحظه خود را به دروازه خوشبختی نزدیکتر می دیدم. ناگهان زنگ به صدا در آمد و در پی آن، صدای گام های سفیران خوشبختی در فضای خانه به گوش رسید. آنها آمده بودند تا مرا به باغ سبز آرزوهایم ببرند. نخست، مادر لیلا، رشته سخن را به دست گرفت و وضع زندگی «امیر» را شرح داد و گفت: پسر ما قصد دارد پس از پایان تحصیل، در فرانسه اقامت کند و هیچگاه به ایران نخواهد آمد. و سپس پدر داماد، با نشان دادن عکس هایی زیبا که بیانگر شرایط مطلوب «امیر» در خارج بود، سعی داشت موافقت پدرم را جلب نماید. من هم مانند غنچه ای که با دیدن بهار، خندان و شکوفا می شود، با لبخندی کم رنگ، احساس رضایت میکردم. برخلاف تصور من، پدرم خانواده امیر را پذیرا نبود و با کمال صراحت و صداقت به آنان گفت: من هی گونه آشنایی با فرزند شما ندارم و چند عکس زیبا و جذاب نمی تواند بیانگر روحیات و اخلاق و عقاید یک شخص باشد. من برای تربیت دخترم زحمت بسیاری کشیده ام و نمی توانم او را به بهای ثروت و زیبایی بفروشم و به دیار غربت بفرستم. کاخ آرزوهایم در حال فرو ریختن بود. پاسخ منفی پدرم به خانواده «لیلا»، روحیه مرا خراب کرد. به همین خاطر برای مدتی با پدرم قهر کرده و از خواب و خوراک افتاده بودم. پدرم هم که علاقه فراوانی به من داشت، میکوشید از راه منطقی و استدلال مرا قانع سازد. چند ماهی گذشت، از درس و مدرسه بیزار شده و خود را در گوشه انزوا، زندانی کرده بودم. خانواده «لیلا» نیز گاه گاهی پیغام می فرستادند و از ما می خواستند تا در تصمیم خود تجدید نظر نماییم. اما پدرم همچنان در عقیده خود ثابت و استوار بود. پس از مدتی، مادرم پیشنهاد کرد در یکی از سفرهایی که پدر برای تجارت به اروپا دارد، برای دیدن امیر، به کشور فرانسه برود و از نزدیک در باره داماد به تحقیق بپردازد. پدرم با آنکه هنوز با این پیوند مخالف بود، پذیرفت که مرا نیز همراه خود به پاریس ببرد. چند روزی به پرواز مانده بود و من از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم. سرانجام لحظه موعود فرارسید و هواپیما از باند فرودگاه تهران به آسمان پرواز کرد. نزدیک ظهر بود که به

فرانسه رسیدیم. من و پدرم، در میان چهره ها، «امیر» را جستجو میکردیم. جوانی که در رویای من، فرشتهء خوشبختی و سعادت بود. وقتی «امیر» را ملاقات کردیم، نمی توانستم باور کنم. هر بار که دقیق تر به چهرهء غربی و رفتار جلف و زننده اش می نگریدم، دریای رؤیاهایم طوفانی تر می شد. گویی با دیدن او، خرمن گل های سپید خوشبختی من، سوخت و خاکستر شد! با تحقیقاتی که پدرم در باره «امیر» انجام داد، حقیقتی تلخ برایم آشکار گشت. او، نه تنها دانشجوی دکترای حقوق نبود، بلکه جوانی ولگرد و هرزه و عیاش بود که در هوای ناپاک فرنگ به سرطان اعتیاد و پوچی دچار گشته بود. در مراجعه نهایی به سفارت ایران در فرانسه، معلوم شد که «امیر» از مخالفان نظام جمهوری اسلامی است که با گروهک ها همکاری نزدیک دارد. شرمنده و خجل از روی پدر به وطن باز گشتیم. پدرم خوشحال بود که به اشتباه خود پی برده ام، اما هیچ گاه مرا سرزنش نکرد. اکنون من و او، بهتر همدیگر را درک میکنیم. حالا-دیگر میکوشم گول ظاهر آدم ها را نخورم و از پشت ظاهر مهربان دوستانی که می خواهند خودشان را هرچه بهتر و قشنگتر نشان دهند، واقعیت را بینم و در همهء کارها با دوراندیشی و تیزبینی و بهره گیری از تجربه های بزرگترها، در راه خوشبختی قدم بگذارم. به دوستان نتوان تکیه این زمان کردن به روی آب، نمی باید آشیان کردن چه جای شکوه دل، همدمی نمی بینم در این دیار غریب، چه می توان کردن برای یافتن یار یکدلی، بگذشت تمام عمر عزیزم به امتحان کردن به جاه و مکت خود تکیه انچنان سست است که اعتماد به یاران مهربان کردن *** امام علی (ع) بهره خرد، پند گرفتن و احتیاط است و دستاورد نادانی، غفلت و فریب خوردگی.

۱۵. سوطن پدر

تندرستان را نباشد درد ریش جز به همدردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خویش، ناخورده نیش تا تو را حالی نباشد همچو ما حال ما باشد تو را افسانه پیش «سعدی» در خانواده ای متوسط، دیده به جهان گشودم. پدرم مردی سختگیر و متعصب بود و مادرم، در برابر زورگویی های او، تاب هیچ مقاومتی نداشت. وقتی دیپلم گرفتم، پدرم گفت: بهتر است دیگر به فکر ازدواج باشی و خود را برای آن آماده کنی! در کوچه پس کوچه های دلم، غوغایی عجیب بر پا بود. تمام گل های امید و آرزویم پرپر شد. چه کسی می توانست مرا درک کند؟! هرگاه نگاهم به نگاه پدر می افتاد، آتش نفرت در اندرونم زبانه می کشید. می خواستم از ته دل فریاد بزنم: پدر! به چه جرمی نباید ادامه تحصیل بدهم و زیباترین لحظه های عمرم را با رنگ حسرت کبود کنم؟ اما افسوس که دیوار تعصب و بدبینی، بین من و پدرم فاصله ای بس عمیق ایجاد کرده بود که همدیگر را درک نمی کردیم. به هر حال چاره ای نبود. درس و مدرسه و کنکور را رها کرده و خانه نشین شدم... بیکاری مثل خوره به جانم افتاده بود. از این رو، برای پُر کردن اوقات فراغت، به کلاس خیاطی می رفتم تا بر دانش و مهارتهای خویش بیفزایم. صبح روز جمعه در خانه مشغول کار بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. جوانی مزاحم بود. پاسخ او را ندادم و گوشی را گذاشتم. تلفن چند بار دیگر زنگ زد. این بار، پدرم گوشی را برداشت و چون جوان مزاحم سکوت میکرد و چیزی نمیکفت، پدرم به من مشکوک شد. خیال کرد که من دوست پسر دارم. از آن روز بود که پدر، رفتارش با من تغییر کرد. با اخم هایش، با بی تفاوتی هایش و با فریادهایش، به من می فهماند که برای آبروی خانواده ام، آفتی بیش نیستم. باید به آغوش چه کسی پناه می بردم تا عطر نجابت مرا درک کند؟ چگونه باید به او می فهماندم که وجود من، چراگاه چشم چرانی جوانان هرزه نیست؟! اما افسوس که پدر واقعا نمی توانست مرا بفهمد. او با عینک بدبینی، روزگرم را سیاه کرده بود. اگر چند دقیقه دیر به منزل می رسیدم، مورد توبیخ و تنبیه قرار می گرفتم و نیش تهمتهاش، مرا تا مرز رسوایی پیش می برد. آن روز عصر از کلاس خیاطی که آمدم، پدر جلوی در خانه ایستاده بود. ترس، سراپای وجودم را لرزاند. از وحشت، زبانه بند آمده بود، گفتم شاید باز می خواهد از دیر آمدنم ایراد بگیرد و کتکم بزند. همین که نگاهم به نگاه پدر گره خورد، با شدت بر سرم فریاد کشید: - تا

حالا- کجا بودی، مگر نگفته بودم باید زود به خانه بیایی؟! با صدایی لرزان و مرتعش گفتم: ترافیک بود، به همین خاطر کمی دیر شد. پدر، پرخاشکنان گفت: بس است، نمی خواهد دروغ بگویی. برو داخل منزل که با تو کار دارم. وقتی به اندرون رفتم، پدر در را محکم بست. از حیاط گذشتم و به طرف اتاقم رفتم. اما چند جفت کفش غریبه جلوی در راهرو، توجهم را جلب کرد. به چهره بابا نگرستم. لبخندی مرموز و پُر از غرور بر لبانش نمایان بود. عرق سردی بر پیشانی ام نشست. بی توجه به حوادث اطراف، به اتاق خودم رفتم و در را بستم. چند لحظه بعد، مادرم وارد شد و گفت: پدرت میگوید هرچه زودتر لباس هایت را عوض کن و بیا که مهمان داریم. چاره ای جز تسلیم نبود. به سرعت لباس هایم را پوشیدم. چادر نو و زیبایی که داشتم، بر سر انداختم و به اتاق مهمانی وارد شدم. نگاه همهء مهمانان همچون تیر بر بدنم فرود می آمد. چهره های نا آشنا، یکی یکی در آینهء دیدگانم نقش می بست: سه زن میانسال، مردی چهل ساله، پیرمردی خمیده و عینکی و یک جعبه شیرینی...! در سکوتی حیرت آور فرو رفته بودم. تازه فهمیدم که تفسیر لبخند پدر چیست. ناگهان رشتهء افکارم با پرسش یکی از زن ها، از هم پاشید: - اسم عروس خانم چیست؟ پدرم که روبرویم نشسته بود، خندید و گفت: مریم! پیرمرد عینکی - که پدر داماد بود - با نگاهی عجیب و غریب، مرا ورنانداز نمود و گفت: - چه عروس قشنگی! پدرم که انگار با این جمله تمام دنیا را به او داده باشند، گفت: - اختیار دارید، کنیز شماست! مات و مبهوت به این نمایش مضحک و چندانش آور می نگرستم و چیزی نمی گفتم. آتش بغض، گلویم را می سوخت. عقده ها و کینه هایی که در دلم رسوب کرده بود، سینه ام را در خود می فشرد. در برزخی گرفتار آمده بودم که هیچ راه فراری نداشت. دیوارهای آهنین یاس و ناامیدی، جادهء زندگی ام را مسدود کرده بود. در افکار خود غوطه ور بودم که پدرم جعبه شیرینی را برداشت و جلوی مهمانان گرفت و گفت: ان شاءالله مبارک است! مهمانان، شیرینی نامزدی ما را خوردند و حلقه ای به انگشتم کردند. تا چشم گشودم، مقدار مهریه و تاریخ عقد و عروسی هم تعیین شد. قرار گذاشتند شب جمعه، مراسم جشن عقد برگزار گردد. مهمان ها که رفتند، از مادرم دربارهء داماد پرسیدم. معلوم شد او، مردی است چهل ساله که زنش را طلاق داده و با داشتن سه فرزند، به فکر ازدواج افتاده است. طنین حرف های مادر، چون پتکی جام بلورین دلم را شکست. آن ها می خواستند دست مرا در دست کسی بگذارند که هیچ عشق و علاقه ای به او نداشتم. چگونه می توانستم به آشیانه ای قدم بگذارم که به جای عطر عشق و محبت، بوی نفرت و انزجار از آن به مشام می رسید؟ در حالی که اشک هایم سرازیر بود، گفتم: - مادر! آخر من هجده سال دارم و او، بیست و دو سال از من بزرگتر است، چطور می تواند مرا خوشبخت کند. تازه من اصلا او را نمی شناسم و از اخلاق و روحیه و احساساتش، چیزی نمی دانم. مادر گفت: می دانی که روی حرف پدرت نمی توان حرف زد. چاره ای نیست، باید با او بسازی، بعدها به او علاقمند خواهی شد. پدرت عقیده دارد دختر وقتی بزرگ شد، باید او را شوهر داد که به فساد نیفتد. و تو خوب می دانی که پدرت مدتی است به کارها و رفت و آمدهایت مشکوک است. خسته از بی مهری پدر و مادر، همچون پرنده ای که بال و پرش را به سنگ جفا شکسته باشند، به کنج اتاقم پناه بردم. آن شب، من بودم و خدا و اشک! حس می کردم در این دنیای بزرگ، هیچ کس مرا دوست ندارد. وقتی که می دیدم دخترهای فامیل، پیش پدر و مادرشان چه عزت و احترامی دارند، حسرت می خوردم و بغض، راه گلویم را می بست. چلچراغ امید برایم به فانوسی کم نور مبدل شده و ابرهای سیاه یاس و نگرانی بر آسمان زندگی ام سایه انداخته بود. تصمیم گرفتم هرچه زودتر خود را از این گرفتاری نجات دهم. صبح زود، مقداری پول از کیف مادر برداشتم و به بهانهء کلاس خیاطی، از منزل بیرون آمدم و بی هدف در خیابان ها قدم می زدم. در عالم خیال سیر می کردم که ناگهان خود را در برابر ترمینال یافتم. بلیت مشهد را تهیه کردم تا از خانهء وحشت و سوءظن پدری بگریزم. می خواستم تنهای تنها به طرف شهری غریب سفر کنم. اما می ترسیدم. نمی دانستم چه باید کرد، فقط می دانستم که باید گریخت. هنوز چند ساعتی به حرکت اتوبوس مانده بود. از ترمینال مسافری به مادرم تلفن کردم و گفتم می خواهم از زیر بار سنگین تهمت ها و بدبینی ها و بی مهری های شما فرار کنم، بلیت سفر گرفته ام و دیگر به خانه نخواهم آمد. می دانستم پدر و مادرم هر چقدر سنگدل باشند، دوری فرزندشان را نمی

توانند تحمل کنند و حتماً به سراغم خواهند آمد. در ترمینال نشسته و آماده سفر بودم. مردم با نگاه‌های پُر از ابهامشان، مرا تماشا میکردند. شاید از خود می پرسیدند: دختری به این سن و سال، تنها کجا می رود؟ موجی از ترس و نگرانی بر دریای دلم افتاده بود. نمی دانستم آینده ام چه می شود و چه حوادثی ممکن است برایم پیش بیاید. پناهگاهی مطمئن می جستیم که مرا پناه دهد. دلم برای یک ذره محبت بیتاب بود. آرزو می کردم کاش دستی از آستین زمان بیرون می آمد و عطر نوازشی بر سرم می افشاند. در این افکار غوطه ور بودم که ناگهان دست گرمی بر شانه ام خورد. نگاه کردم، دبیر دینی و قرآن بود. هم او که در دوران دبیرستان، مرا با خدا آشنا کرد و دریایی از معارف قرآن را به رویم گشود. معلم دلسوزم با آن نگاه پر از عاطفه اش پرسید: - مریم خانم! چرا تنها سفر می کنی؟ به کجا می روی؟ هاله ای از ترس و تردید چهره ام را فراگرفت. دیگر نتوانستم تحمل کنم. اشک هایم سرازیر و زبان عقده هایم گشوده شد. همه چیز را برای دبیر مهربانم تعریف کردم. او نیز مثل یک سنگ صبور، قصه دردها و رنج هایم را شنید و همچون طیبی حاذق، به مداوایم پرداخت. صحبت هایش، شیرین و دلنواز بود و همانند آب حیات، آتشفشان کینه ها و عقده هایم را خاموش می ساخت. به من فهماند راهی که در پیش گرفته ام، راهی بس خطرناک است و به ناکجا آباد می رسد. پس با وی به مشورت نشستیم و از او خواستم مرا راهنمایی کند. دبیر دورانیش، پس از لحظه ای تفکر و اندیشه، سر برداشت و گفت: این مشکل باید در کانون خانواده حل و فصل گردد و قول داد در این باره با پدر و مادرم مذاکره نماید. در این گفتگو بودیم که پدر و مادرم سراسیمه از راه رسیدند. آن ها همه جای ترمینال را زیر پا گذاشته و در جستجوی من بودند. پدرم در حالی که پشیمانی در چهره اش نمایان بود و شبنمی از اشک بر چشمانش دیده می شد، با من روبرو گشت. نمیخواستیم همراهشان بروم، ولی صحبت ها و روشنگری های خانم دبیر، آنان را از خواب غفلت بیدار کرد و افکار و عقایدشان را دگرگون ساخت. خانم دبیر میگفت: «دختران، تشنه مهر و محبت اند. آمار نشان می دهد بسیاری از دخترانی که از خانه میگریزند و گرفتار مردان هوسباز میگردند، به خاطر بی محبتی و سختگیری های والدین است. اگر من امروز دخترتان را نمی دیدم و مانع از فرارش نمی شدم، معلوم نبود در آینده چه اتفاقی برایش می افتاد. دختران باید در زیر چتر حمایت خانواده قرار گیرند و از چشمه سار محبت والدین سیراب گردند تا گل وجودشان به دست صیادان هوس، پرپر نگردد...». پدر و مادرم در حالی که از رفتارشان نادم و پشیمان بودند، قول دادند که با من به مهربانی برخورد کنند، به نظراتم توجه نمایند و به زور، شوهرم ندهند. با خوشحالی صورت آن ها را بوسیدم و با سپاس فراوان از دبیر دینی، به منزل بازگشتم. اکنون که به گذشته می اندیشم، از این پیش آمد خیلی پشیمان و ناراحتم. اما خوشحالم که با درایت و کاردانی بهترین دوست و مربی دوران تحصیلم، همه چیز به خیر گذشت و فاجعه ای به بار نیامد. همیشه با خود میگویم اگر والدینم بر من سخت نمیگرفتند، مرا به چنین واکنشی وادار نمی ساختند. ای کاش پدران و مادران، دختران جوانشان را درک کنند، به افکارشان احترام بگذارند و با راهنمایی و مشورت و آینده نگری، فرزندان خود را در انتخاب شریک زندگی مناسب، یاری نمایند. *** امام علی (ع) همنشینی با فرزندان، خردها را زنده می کند و جان ها را شفا می بخشد.

۱۶. بهترین دوست من

به شام تار، یارم جز پدر نیست به گیتی غمگسارم، جز پدر نیست به بازار وفا، سرمایه ام اوست که نقد اعتبارم، جز پدر نیست رفیقان، گرچه از من برکنارند چه غم گر در کنارم، جز پدر نیست «افتخارزاده» روز اولی بود که به دوره راهنمایی قدم میگذاشتم. در میان آن همه شور و هیاهو، احساساتم را گم کرده بودم. هر کسی دست بر شانه دوستش نهاده بود و با همدیگر سخن میگفتند. چند روز گذشت تا آن که من هم با دختری پاک و شایسته، به نام «فرشته» آشنا شدم. آشنایی ما، بتدریج به دوستی عمیق و صمیمانه ای بدل شد تا آن جاکه با هم درس می خواندیم و با هم به مدرسه می رفتیم و در اوقات فراغت، به خانه همدیگر، رفت و آمد میکردیم. گاهی اوقات ساعتها با هم حرف می زدیم و بار شادی ها و غصه های یکدیگر را بر دوش

میکشیدیم. غصه های فرشته را با تمام وجود درک میکردم. او میگفت: در دیباچه دفتر زندگی اش، تنها نام مادر است که قلبش را آرامش می دهد و صمیمیتی که در وجود او می بیند، در پدرش مشاهده نمی کند. میان فرشته و پدرش، حاجبی از بی توجهی کشیده شده بود. به همین دلیل، هیچ یک گرمای محبت دیگری را احساس نمیکرد. چه کسی این پرده را میان دل های آنان آویخته بود؟ این معمایی بود که پدر و مادر برای آن پاسخی نداشتند، اما فرشته انگشت تقصیر را به سوی پدر نشانه میگرفت و پدر هم به سوی فرشته. پدر و دختر، بارها در این باره با هم بحث کردند و پدر، با صراحت از دخترش خواست که اخلاق خود را تغییر دهد و با وی نیز روابط عاطفی داشته باشد. اما فرشته، اسرار زندگی اش را جز در گوش مادر، جای دیگر زمزمه نمی کرد و پدر را همچنان نامحرم می دانست. پدر فرشته - که پزشک جراح بود - بارها به عنوان گله از فرزندش میگفت: من با تخصص و تجربه ای که دارم، تاکنون نتوانسته ام فرشته را متقاعد کنم که به من هم به اندازه مادرش اهمیت بدهد و یا دست کم، حرف دلش را بر زبان بیاورد و بگوید چرا فقط مادرش را، بزرگتر خود می داند؟! فرشته هر بار که مورد اعتراض و شکایت پدرش قرار میگرفت، مدعی می شد از نظر او، فرقی بین پدر و مادرش وجود ندارد. با این حال، حتی وقتی احتیاج به پول داشت، در حضور پدر، به مادر خود میگفت: مادر! از بابا خواهش کن مقداری پول در اختیارم بگذارد. یا اگر برای رفتن به جایی نیازمند کسب اجازه از پدرش بود، از مادر می خواست تا چنین اجازه ای از پدرش بگیرد. او می پنداشت همین امر، پدرش را راضی میکند. مادر فرشته، اعتراض های همسرش را منطقی نمی دانست و مدعی بود شوهرش بیش از حد، حساسیت نشان می دهد. چه، بیشتر دخترها همانند فرشته، ارتباط عاطفی بیشتری با مادرشان دارند و این امر، نباید اعتراض و شگفتی او را برانگیزد. پدر فرشته وقتی دریافت با جر و بحث های خانوادگی کاری از پیش نمی رود و فرشته حاضر نیست دست همدلی و صمیمیت خویش را در دستان او بگذارد، تصمیم گرفت این مشکل را با مشاوران تربیتی و پرورشی مدرسه در میان بگذارد. مشاوران مدرسه درباره علت بیگانگی پدر و فرزند، حدس های گوناگونی زدند و احتمال های روانی این موضوع را با وی در میان گذاشتند. اما پدر فرشته بر همه آن ها خط بطلان کشید. ناچار قرار شد فرشته را زیر نظر بگیرند و نتیجه بررسی خود را اعلام نمایند. از این زمان، سه تن از مربیان تربیتی مدرسه، در شکل های گوناگون رفتار فرشته را زیر دژه بین تحقیق گذاشتند و با گفتگوهای صمیمانه و برخوردهای محبت آمیز، به دنیای پر از ابهام فکر و ذهن او راه یافتند. سابقه تحصیلی فرشته نشان می داد که او، دختری کوشا و علاقمند به تحصیل است. اما زمانی که تقویم عمر فرشته در پیش دیدگان مشاوران ورق خورد، دلیل بیگانگی پدر و فرزند روشن شد. آری، پدر فرشته در سال های کودکی دخترش به دلیل گرفتاری های شغلی، فرصتی برای کشیدن دست محبت بر سر تنها فرزندش را نیافت. به همین جهت از همان ابتدای کودکی، ارتباط بیشتری بین مادر و دختر شکل گرفت و فاصله عاطفی و روحی، میان فرشته و پدرش، هر روز بیشتر و بیشتر شد. افزون بر این، فرشته در دوران نوجوانی، یعنی از هنگامی که دختران، خود را می شناسند و نیازمند توجه و محبت بیشتر اعضای خانواده نسبت به خودشان هستند، علاقمند بود احساسات و خواسته ها و موفقیت هایش، مورد توجه و تشویق پدرش نیز قرار بگیرد. اما کسی جز مادر، این احساسات عطشناک را سیراب نکرد و پدر، از میان آن همه گل های احساس، حتی یک گل را نچیده و نبویده بود. گل های با طراوت و نوشگفته احساسات فرشته، یکی پس از دیگری پژمرده می شد و او در دنیای افکار خویش، همیشه پدر را مقصر می شمرد. او از هر راهی که پیش می رفت تا نگاه محبت آمیز پدر را به خود جلب کند، به بن بست می رسید. فرشته در درس و تحصیل، دختری فوق العاده بود و همیشه آرزو داشت مورد توجه و تحسین پدرش قرار گیرد. اما گویی پدر نمیدانست که دختری دارد و این موجود عاطفی و حساس، نیازمند محبت است. دوست خوب من در ساحل غم و تنهایی دست و پا می زد و احساسات گرمش را به ماسه های سرد بی اعتنایی می سپرد که شاید نگاه محبت آمیز پدرش را ببیند. ولی افسوس که این تلاش ها بی فایده بود. فرشته ضمن گفتگو با مربیان پرورشی مدرسه، به آنان گفت: - وقتی پدرم در تمام عمر نسبت به من بی توجه بوده، من نیز از بی اعتنایی به او لذت می برم و موقعی که می بینم برای جلب توجهم تلاش می کند، دچار غرور می شوم. من

علاقه زیادی به پدرم دارم، اما همیشه کوشیده‌ام چنین وانمود کنم که مادرم برایم اهمیت بیشتری دارد. وی در ادامه سخنانش، افزود: - پدرم، مردی بسیار منظم و مرتب است. همیشه خواسته‌های مادی مرا برآورده می‌کند، اما نسبت به عواطف و احساساتم بی تفاوت بوده است. باری، عقده‌های کهنه‌ای که در کُنج دل این دختر نوجوان لانه کرده بود، یکی پس از دیگری آشکار گشت. هنگامی که نتیجه تحقیقات مربیان مدرسه در اختیار پدرم قرار گرفت، وی آن‌ها را تایید کرد و با تأسف فراوان گفت: - حق با فرشته است. من هرگز به این نکته ظریف توجه نداشتم و تصور می‌کردم مراقبت‌های همسرم از او کافی است. اما قول می‌دهم از این پس، به حالات روحی و روانی دخترم توجه بیشتری داشته باشم و خواسته‌های عاطفی او را اشیاع نمایم. پدر فرشته که مشکل اصلی دخترش را کشف کرده بود، مدت‌ها به دنبال راهی بود تا بتواند مرهمی از محبت بر آن همه زخم بی‌عاطفگی خویش بگذارد. سرانجام یک روز صبح، راه حل خوبی به نظرش رسید. او، پیش از ترک خانه، دخترش را صدا زد و گفت: - عزیزم! امشب در سینمای شهر، یک فیلم جالب و آموزنده به نمایش گذاشته شده است. آیا دوست داری آن را تماشا کنی؟ فرشته که هیچگاه تصور شنیدن چنین حرفی را نداشت، گل لبخند بر لبان زیبایش شکوفا شد و با خوشحالی پاسخ داد: - اگر شما اجازه بدهی، می‌خواهم آن را ببینم. پدر، دستی محبت آمیز بر سر دخترش کشید و پیشانی او را بوسید و گفت: نگران نباش عزیزم! من قبلاً بلیت آن را برایت تهیه کرده‌ام. - بعد از نمایش فیلم، دنبالم می‌آیی؟! - چرا که نه، دخترم! *** اکنون حدود یکسال است که از این ماجرای جالب می‌گذرد. فرشته در سال اول دبیرستان تحصیل می‌کند و خودش را برای ورود به دانشگاه آماده می‌سازد. پدرش نیز معتقد است در دنیا، هیچ دختری به اندازه او با پدرش، دوست و صمیمی نیست...! *** پیامبر (ص) خدا رحمت کند پدری را که یاور فرزند خویش است در نیکوکاری.

۱۷. سرزمین رویاها

حقیقت، سرایی است آراسته هوا و هوس، گردِ برخاسته نینبی به جایی که برخاست گرد نیند نظر، گرچه بیناست مرد «سعدی» هنوز جای خنجر خیانت او بر گوشه قلب نمایان است. هنوز باور ندارم که او، این چنین مهربانانه بر سکوی دلم آشیانه کند و سپس آنچنان نامهربانانه، غزل‌های بی وفایی برایم بشیراید. چشمانم را بر وسعت آسمان شب دوخته‌ام. سکوت اسرارآمیز شب، مرا به یاد نخستین روز آشنایی با «مهران» می‌اندازد. دانشجویی که در دانشگاه با برادرم طرح دوستی ریخت و این رفاقت، به رفت و آمد خانوادگی انجامید. روز نخست که نگاهم به نگاه «مهران» گره خورد، او چشم از چشمم برداشت. احساس می‌کردم که او در چشمم، گنجی یافته است که این چنین حریصانه، لحظه‌ای از آن چشم بر نمی‌دارد. شرم و حیا، چهره‌ام را پوشانده بود، امّا او بر اسب هوس سوار بود و همچنان عمق صورتم را می‌پیمود. قلبم به شدت می‌تپید. گویی او آتش بود و من، پنبه؛ که آن چنان زبانه می‌کشید و همهء وجودم را می‌سوزاند. روزها و هفته‌های بعد، این نگاه‌ها ادامه یافت، چندان که او در یکی از این برخوردها، با نغمه‌هایی عاشقانه، شیفتگی و دلدادگی اش را به من ابراز داشت و من، این موضوع را از برادرم پنهان می‌داشتم. از آن پس، «مهران»، از هر فرصتی برای دیدن من بهره می‌جست و بیشتر این ارتباط‌ها، در خلوت و دور از چشم خانواده بود و من که دختری زودباور و ظاهرین بودم، خیلی زود عشقش را پذیرفتم و چگونه می‌توانستم از پشت نقاب فریبنده‌ای که با لعاب عشق و محبت رنگ آمیزی شده بود، چهره واقعی اش را ببینم. «مهران»، خود را عاشق من جلوه می‌داد. میگفت: پروانه! چشمان سیاه تو، مرا به سرزمین رویاها می‌برد. اگر تو را نداشته باشم، هیچ ندارم و زندگی برایم پوچ و بی‌معناست. بگذار طعم خوش زندگی را با تو و در کنار تو بچشم. من نیز از آن همه شور و دلدادگی به وجد می‌آمدم و بر فراز ابرهای آرزو پرواز می‌کردم و هیچ نمی‌اندیشیدم که این عشق خیالی به رسوایی می‌انجامد. احساس می‌کردم او برای من، بیستون را تیشه خواهد زد. غافل از آن که مهران، شیطانی است که لباس فرهاد بر تن کرده تا با تیشه هوس، درخت نجابت و پاکدامنی مرا از ریشه برآورد. هر روز که می‌گذشت،

روابط عاشقانه ما، بیشتر و بیشتر می شد تا جایی که روزی مرا به خانه اش دعوت کرد، اما من که هنوز صدای پند و اندرز مادر در گوشم طنین انداز بود، اجازه ندادم او سبوی عفت مرا به خانه ببرد و آن را در زیر نعل شهوت خویش بشکند. با لحنی جدی گفتم: این روابط پس از خواستگاری معنا می دهد. از آن پس، رفتار مهران با من دگرگون شد. آن حرف های دلنشین و شاعرانه، آن همه سوز و گداز عاشقانه، جای خود را به سردی و سکوت و بی تفاوتی داد. چونان که گاه با شگفتی از خود می پرسیدم: آیا براستی این همان «مهران» چند ماه پیش است؟! یک روز که از دبیرستان به خانه باز می گشتم، «مهران» را با دوست همکلاسی ام «لیلا» دیدم. وقتی از لیلا در این باره پرسیدم، گفت: «مهران» از چند ماه پیش با من آشنا شده و قرار است به خواستگاری ام بیاید، اما نمی دانم چرا طفره می رود. حرف های لیلا، همچون صاعقه ای، خرمن عشق و احساسم را سوزاند و خاکستر کرد. پرده هوس، یکباره از برابر دیدگانم فرو افتاد و چهره راستین مهران در تابلوی ذهنم نمایان گشت. مهران، چون دزدی ماهر، دست های آلوده اش را به سوی گوهر عفتم دراز کرده بود تا آن را به تاراج برد. اما من آنچنان اسیر نگاه شیطانی اش شده بودم که حقیقت را نمی دیدم. آری، او دزد عفت بود، نه عاشق؛ مست شهوت بود، نه مجنون عشق! انتظار همه چیز را داشتم، جز این که او، احساسات من و لیلا را به بازی بگیرد و عواطف پاک ما را لگدمال خواسته های پست خودش سازد. قصه آشنایی و دلدادگی خود و مهران را برای لیلا باز گفتم. او نیز با شگفتی بسیار به من می نگریست و از این که از گرداب بدنامی رهایی یافته بود، از من سپاسگزاری کرد. این رویداد، درسی بزرگ در زندگی من بوده است. عشق خیالی، مرا از درس و مدرسه باز داشته و دچار افت تحصیلی شده بودم. چشمان بصیرتم گشوده شد و پرونده این رابطه شوم را برای همیشه بستم و فهمیدم نگاه های حرام، انسان را به منجلاب ناکامی و تباهی میکشاند. با تلاش و کوشش بسیار، به درس و مطالعه روی آوردم و اکنون در سال ششم رشته پزشکی دانشگاه مشهد به تحصیل مشغولم. اینک از کنار بارگاه پاک رضوی، این تجربه گرانبها را برای دختران خوش باور نوشتم تا از رهگذر چشمان پسران هوسباز، به باتلاق رسوایی گام نهند. *** پیامبر اکرم (ص) نگاه کردن یکی از تیرهای زهرآلود شیطان است. پس هر که از ترس خدا چشم خدا چشم خود را از نامحرم فرو ببندد، خدا به او ایمانی بخشد که شیرینی آن را در دلش بیابد.

۱۸. چشمان فریبا

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند، دل کند یاد بسازم خنجری نیش ز پولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد «باباطاهر» امروز تیغ سرد طلاق، دستان ما را از یکدیگر جدا می کند و رشته سست زندگی مان برای همیشه پاره خواهد شد. امروز باد سرد پاییز تنهایی، بر آشیانه قلبم وزیدن خواهد گرفت و بر قصه تلخ زندگی ام خواهد گریست. به یاد می آورم که با دست خود، عروس بخت را هلله کنان به حجله آوردم و عاشقانه ترین غزل ها را برایش سرودم. اما امروز، روز غروب عشق است. غروبی که هرگز جایی در رویاهایم نداشت. همه وجودم پریشان و در هم است. با خود می گویم ای کاش نگاهم به نگاهش پیوند نمی خورد تا افسون چشم هایش مرا این چنین مجنون کند که در راه وصالش، چشم عقل را کور کنم و فقط با دیده شهوت به او بنگرم. آری، در آن روز جمعه، همچون هفته های پیش همراه با دوستان، برای استفاده از هوای لطیف و پاک کوهستان، به قله توجال رفته بودم. همان جا بود که دفتر عشق برای نخستین بار گشوده شد. آن جا بود که «فریبا»، آن آهوی رویایی من در حال خرامیدن بود. دختری زیبا، پرشور و بذله گو. صدای خنده اش، فضای کوهستان را پر کرده بود. در همان نگاه نخست، جاذبه چشمانش، همه وجودم را آتش زد؛ زانوهایم را سست کرد، چندان که دل و دین از کف دادم. احساس می کردم این آهوی زیبا، شکار چشمان گرسنه من است که این چنین آزاد و رها می دود و چشم های هوس آلودش، مرا به سوی خود می کشد. از آن پس، فریبا، رویای خواب و بیداری من بود و لحظه ای از خاطر من محو نمی شد. در هفته های بعد نیز، چندین بار او را دیدم. مهرش به دلم نشست بود. هر بار شیفته تر از پیش، برای دیدنش لحظه شماری می کردم. او، خانه بی رونق و تاریک دلم را از

التهاب نگاهش روشن کرده بود. باب گفتگو را گشودم و در یکی از این دیدارها، نشانی خانه اش را گرفتم و مادر و خواهرم را به خواستگاری فرستادم. آن چنان مدهوش و مجنون شده بودم که سر از پا نمی شناختم. زمانی که آنان از جلسه خواستگاری باز گشتند، از خواهرم پرسیدم: عروس خانم چطور بود؟! خواهرم لحظه ای درنگ کرد و گفت: فریبا، دختری زیباست، اما این گل زیبا، ریشه در لجن دارد. او، در خانواده ای بی بندوبار رشد کرده و به مسائل دینی و مذهبی پایبند نیست. مادرم نیز گفته های خواهرم را تایید کرد و افزود: پسر! زیبایی ظاهری پایدار نیست، اما زیبایی نجابت و پاکدامنی، همیشه پابرجاست. چه می توانستم بکنم. آن نگاه های هوسبازانه، چنان موج شهوتم را برانگیخته بود که حاضر نبودم سخنی بر خلاف وصال فریبا بشنوم. با خود گفتم: فریبا، عروس رویاهای من است. اگر او به خانه قلبم گام نهد، از درد عشق خواهم مرد. آری، چشمان ظاهربین خود را بر روی حقیقت بستم. گفتم: مادر! من فقط با «فریبا» ازدواج میکنم و بس. یا فریبا، یا هیچ کس! برغم مخالفت خانواده، جشن ازدواج من و فریبا، با شکوه فراوان برگزار شد و عروس بخت به خانه ام گام نهاد. آن شب احساس میکردم گل سرخی را به آشیانه ام آورده ام که هم عطر وجودش مرا مست میکند و هم گلبرگ های زیبایش، چشمانم را نوازش می دهد و هم لطافت کلامش، مرا به خواب خواهد برد. آنقدر فریبا را دوست داشتم که حاضر نبودم لحظه ای از قاب نگاهم خارج شود. روزهای نخست، به دیدار دوستان و بستگانش می رفتم. غرق شادی و شادمانی بودم و از داشتن چنان همسری بر خود میالیدم. اما دیری نپایید که کاخ خوشبختی ام در آتش اختلافات فکری و عقیدتی ما، سوخت و خاکستر شد. انگاه که تندباد هوس فرو نشست و خورشید عقل و خرد از پشت ابرهای شهوت رخ نمود، حقیقت برایم آشکار گشت. فریبا، به ارزش های دینی و مکتبی پایبند نبود. نماز نمی خواند و پوشش اسلامی را رعایت نمیکرد. با پسران نامحرم فامیل، شوخی می کرد و می خندید و از تماس با آنان شرم نداشت. لباس هایی نامناسب می پوشید و با آرایشی زننده از خانه بیرون می رفت. دیگر وجود فریبا، برایم باعث افتخار نبود. هرگاه با او به خانه مادرم می رفتم، او را چون لکه ای می دیدم که بر دامن نجابت و اصالت ما نشسته است. روزی مادرم به من گفت: پسر! مرد باید گوهر زندگی اش را در صدف ایمان و حجاب، از دستبرد نامحرمان حفظ کند و گرنه، دزدان هوس، گوهر تو را می ربایند و از آن لذت می برند. به فریبا بگو با پوشش اسلامی به خانه ما بیاید. وضع ظاهر او، باعث آبروریزی خانواده ماست. چون این موضوع را با همسر در میان نهادم، برآشفتم و بر سرم فریاد کشید، اگر پدر و مادرت مرا می خواهند، باید مرا با همه عقاید و افکارم بپذیرند. از آن پس، دفتر زندگی ام ورق خورد و رفتار فریبا با من و خانواده ام تغییر کرد و دیگر به خانه آنان نرفت. نهال پیچک عشق که ریشه در بذر هوس داشت، یکباره خشکید و از باغچه قلبم بیرون افتاد. حالا دیگر دیدار فریبا، در قلب من شور و شوق بر جای نمی نهاد. یک روز عصر که از اداره به خانه بازگشتم، فریبا را در خانه ندیدم. یادداشتی روی میز آشپزخانه بود: سعیدجان! برای شرکت در جشن تولد دوستم «مژگان» به خانه او رفته ام. نگران نباش، زود بر میگردم. لباس هایم را پوشیدم و با شتاب به خانه «مژگان» رفتم. چون به اندرون رفتم، فریبا را دیدم که با لباسی نازک و نامناسب و آرایشی تند، میان گروهی دختر و پسر نشسته و سرگرم خنده و شوخی است. در حالی که آتش خشم وجودم را فرا گرفته بود، فریاد کشیدم: مگر به تو نگفتم نباید بی اجازه من، به اینجا بیایی؟! نگاهی سرزنش بار به من انداخت و گفت: روز نخست که مرا دیدی و عاشقم شدی، مگر نگفتم من دختری آزادم، پرنده نیستم که در قفس اسیر باشم. غیرتم به جوش آمد. در برابر جوانان غریبه، تاب شنیدن چنین سخنانی را نداشتم. پیش رفتم و سیلی محکمی به صورتش نواختم و گفتم: طلاق می دهم تا آزاد شوی و در هر گندابی که بخواهی، شنا کنی. سپس به خانه بازگشتم. در خلوت خویش و به گذشته می اندیشیدم و میگریستم. خاطره نگاه هوس انگیز و دلدادگی در کوه، چون پرده سینما از برابر دیدگانم رژه می رفت. در این لحظه، فریبا به خانه بازگشت و روبرویم نشست. نگاهش کردم، سرش را پایین انداخت. ناگهان متوجه سنگینی نگاهم شد، به سخن در آمد و گفت: سعید! حالا می خواهی چکار کنی؟ گفتم: نمی دانستم در پشت این صورت زیبا، سیرت زشتی داری. همسری که از حصار پاکدامنی و پارسایی بیرون رود و بخواهد آزاد باشد، به

درد زندگی نمی خورد. بهتر است از همدیگر جدا شویم. بدین سان، زورق عشق من و فریبا- که بر امواج هوس و نگاه شهوت آلود- در حرکت بود، در هم شکست. همسری که همهء رویاهای زندگی آینده ام را در چهرهء زیبایش ترسیم کرده بودم، یکباره در دیدگانم رنگ باخت. چشمان بصیرتم گشوده شد، دیدم در گزینش شریک زندگی، دچار اشتباه شده ام. وقتی ورقهء طلاق را امضا می کردم، دریافتم عشقی که بر پایه ارتباط نامشروع و نگاه شیطانی استوار شود، انسان را به ساحل خوشبختی نمی رساند. اکنون به تجربه دریافته ام اگر در گزینش همسر، به ارزش ها و معیارهای دینی توجه می کردم، کانون گرم خانوادگی، هرگز دستخوش سردی و خاموشی نمی گردید. *** امام علی (ع) مبادا هوس بر شما چیره آید، زیرا که آغاز آن، فتنه و گمراهی است و فرجامش، رنج و سختی.

۱۹. عشق راستین

رمز عشق تو، به ارباب هوس نتوان گفت سخن از تاب و تب شعله، به خَس نتوان گفت «اقبال» چهارده ساله که بودم، چیزهایی در باره عشق و دوست داشتن شنیده بودم. از آن پس در تابلوی ذهنم رویاهایی را ترسیم می کردم، اما هرگز تجربه ای در این زمینه نداشتم. چرا که از دوستی های خیابانی که برخی آن را عشق و محبت می نامیدند، بیزار بودم. نمیتوانستم به همین سادگی و با نگاهی اتفاقی، کسی را دوست بدارم. عشق در نظر من، معنا و مفهومی فراتر از برخوردهای خیابانی و روابط پنهانی دختران و پسران داشته و دارد. هر گاه به دختران زودباور می رسیدم که شیفته اشک و آه پسران هرزه شده اند، شگفت زده می شدم. با خود میگفتم آن ها چگونه و کجا به یکدیگر علاقمند شده اند. دلم می خواست پایان این عشق های دروغین را ببینم و پرونده پایانی چنین بازی های هوس آلود را به تماشا بنشینم. سال آخر دبیرستان به آرزوی دیرینه خویش دست یافتم و آنچه را می خواستم از زبان غریبه ها بشنوم، برای خودم اتفاق افتاد. هر روز که از دبیرستان به خانه باز میگشتم، جوانی زیبا را می دیدم که تا ایستگاه اتوبوس مرا همراهی می کرد. بیش از دو هفته بود که این جوان ناشناس، هر روز و در ساعتی معین، سر راهم سبز می شد و خودش را نشانم می داد. آن روز عصر که با دوستانم خداحافظی کردم و برای رفتن به خانه، خودم را به ایستگاه رساندم، همه چیز همچون روزهای پیش تکرار شد. وقتی سوار اتوبوس شدم، جوان زیباروی نیز سوار شد. در میان راه، سنگینی نگاهش را بر چهرهء خویش حس می کردم. او جایی ایستاده بود که بتواند مرا در تیررس نگاهش داشته باشد. خیلی کوشیدم از زیر نگاه های هوس آلودش بگریزم، ایا نمی توانستم. هر جا می نشستم یا می ایستادم، جوان زیباروی، به گونه ای می ایستاد که بتواند نگاهش را به نگاهم بدوزد. وقتی به ایستگاه پایانی رسیدم، پیاده شدم. جوان ناشناس نیز از اتوبوس پایین آمد و تا نزدیک خانه تعقیب کرد. از رفتار جوان غریبه شگفت زده بودم. می پنداشتم شاید خواستگار است و درباره ام تحقیق می کند. در نگاهش، محبتی هوس آلود نهفته بود. هر گاه در تیررس نگاهش قرار می گرفتم، گویی موجی از شراره های آتش هوس به سویم زبانه میکشید. از نگاهش می ترسیدم. تیر زهر آلود چشمانش قلبم را می سوزاند و زبانه های آتشین شهوتش، کاشانهء خوشبختی ام را ویران می ساخت. سرانجام، یک روز دیوار سکوت میان ما فرو ریخت. هوس شیطانی اش را با زبانی شیرین و لبخندی نمکین و در قالب جمله هایی لطیف و شاعرانه، به من تقدیم کرد. تحت تاثیر جاذبهء جنسی، ندای وجدان را نادیده گرفتم و دوستی اش را پذیرفتم و دور از چشم خانوادگی، با او رفت و آمد کردم. نامش «رامین» بود. تازه دیپلم گرفته بود و می خواست چند ماه دیگر به سربازی برود. وقتی مدتی از آشنایی ما گذشت، متوجه شدم که علاقه و تعصب خاصی به او پیدا کرده ام. دیگر نمی توانستم به پسر دیگری فکر کنم. می پنداشتم تنها در کنار او به خوشبختی دست خواهم یافت. به درس و مدرسه اهمیتی نمی دادم و فقط به فکر ازدواج بودم. مادرم که فرهنگی و فوق لیسانس روانشناسی است، متوجه تغییر رفتارم شده بود، از من پرسید: - سیما! اتفاقی افتاده است؟ - نه، چطور؟ - دخترم! تو داری چیزی را از من پنهان میکنی. دلم را به دریا زدم و همه چیز را برای مادرم تعریف کردم و گفتم می

خواهم با رامین ازدواج کنم. مادر، لب خود را به دندان گزید و گفت: درباره ازدواج این قدر ساده حرف نزن. تو هنوز هیچ شناختی از او و خانواده اش نداری. وانگهی این جوان، شغل و تحصیلات درستی هم ندارد. با غرور گفتم: اما او عاشق و شیفته من است. مادر، اندکی به فکر فرو رفت و سپس پرسید: آیا او به تو پیشنهاد ازدواج داده است؟ - نه، اما میگویند پس از سربازی، در این باره تصمیم می گیرد. مادر، مهربانانه در کنارم نشست و در حالی که موهایم را نوازش میکرد، گفت: دخترم! مواظب باش. عفت و پاکدامنی و شخصیت، بالاترین سرمایه یک دختر است. در اثر یک لحظه غفلت، همه چیزت را از دست خواهی داد. عشق و علاقه به رامین، چشمانم را کور کرده بود و صدای حقیقت را نمی شنیدم. اما تصمیم گرفتم پیرامون ازدواج با رامین گفتگو کنم. عصر آن روز، او را دیدم، گفتم: رامین! می خواهم مساله ای مهم را با تو در میان بگذارم. می خواستم نظرت را درباره ازدواج بدانم. ازدواج من و تو. رامین خندید و گفت: حالا خیلی زود است، باید خوش باشیم. در سخن او، نوعی تحقیر حس کردم. از این که صادقانه حرف دلم را با او در میان گذاشته بودم، پشیمان شدم. با ناراحتی گفتم: رامین، من فکر می کردم تو دوست داری با من ازدواج کنی. با خونسردی گفت: معلوم است که دوست دارم، اما باید بیشتر همدیگر را بشناسیم. شب که به خانه رسیدم، برای نخستین بار، احساس کردم که به آغوش گرم مادر و تجربه های او در زندگی نیاز دارم. اما به خودم دلداری دادم و منتظر ماندم تا رامین برای خواستگاری اقدام کند. دو هفته از این ماجرا گذشت. روزی از مدرسه به خانه باز میگشتم. به گونه ای اتفاقی، رامین را با دختر دیگری دیدم. او هم مرا دید، اما چیزی نگفت و به راه خود رفت. شب به او تلفن زدم و گفتم: - رامین، آن دختر کی بود؟ - دوستی تازه و از راه رسیده که نامش «شیما» است. - چگونه جرئت می کنی این گونه راحت در باره یک دوست جدید حرف بزنی. تو که می گفتی بدون من، زندگی برایت معنا ندارد. - چه دختر ساده و خوش باوری هستی، مگر نمی دانی من پیش از تو، با چند دختر دیگر دوست بوده ام و حالا فراموششان کرده ام؟! چیزی برای گفتن نداشتم. از این که آلت دست شیطانی هوسباز شده بودم، احساس حقارت می کردم. گویی در زندگی به بن بست رسیده بودم. فهمیدم در این چند ماه، راه را اشتباه رفته ام و همه آن عشق ها و دوستی ها، یک بازی کودکانه بوده است. غم و اندوهی بزرگ بر قلبم فشار می آورد. برای رهایی از آن، راه نجاتی می جستیم. همان شب، سفره دلم را پیش مادرم باز کردم. مادر، تا پاسی از شب، از تجربه های بسیارش در این زمینه، برایم سخن گفت و در پایان افزود: «دخترم! عشق، کالایی نیست که بتوان به مشتری های بسیار فروخت و همه را نیز راضی نگه داشت. ان که هر روز دری دلداری است و عاشق هزار معشوق است، دروغگوست؛ دامی گسترده تا صید کند و دانه پاشیده تا مرغانی را به تور اندازد. آری، دخترم! عشق، هدیه ای آسمانی است که اگر به نفسانیات آلوده شد، «هوس» است. ان که عشق و هوس را با هم اشتباه میکند، در منجلا ب و پستی می ماند و عشقش، به جای آنکه نردبانی باشد برای تکامل روح او، طنابی می شود که او را به چاه «ویل» و «افسوس» فرو میکشد. عشق کجا و دوستی های فریبنده کجا؟ من خیلی خوشحالم که دخترم، معنای راستین عشق را دریافته و این، بسیار مهم و سازنده است». و به گفته اقبال: عشق های کز پی رنگی بود عشق نبود، عاقبت ننگی بود سخنان مادر، همچون خورشیدی تابان، افق زندگی ام را روشن ساخت و همچون مرهمی کارساز، زخم های دلم را التیام بخشید. حال، اگر دختری از من پرسد عشق راستین را کجا می توان یافت، تجربه خود را برایش خواهم گفت. به عقیده من، عشق حقیقی در پی شناخت کمال و جمال محبوب و معشوق پدید می آید. اما عشق مجازی، علاقه های زودگذر و شیفتگی های بی پایه است. اکنون در نظر من، عشق واقعی، نه واژه ای خیالی است و نه کلمه ای که در کتاب های رُمان و داستان های خیالی یافت شود. عشق، همچون یک بزرگراه است که تا وقتی بدون انحراف در مسیرش به پیش بروی، هرگز آن را گم نخواهی کرد. ***

۲۰. جشن تولد

با بدان کم نشین که همسر بد گرچه پاکی، تو را پلید کند آفتابی بدان بلندی را ذره ابر ناپدید کند سال دوم

دبیرستان در مدرسه ای جدید ثبت نام کردم. نخستین باری که پروانه را در کلاس دیدم، به دلم نشست. دختری جذّاب و پر شور و شلوغ. به بهانه ای خود را به او نزدیک ساختم و باب گفتگو را گشودم. بدین ترتیب، آشنایی ما شکل گرفت و روز به روز، رابطه دوستی مان عمیق تر شد. برخی روزهای تعطیل برای تمرین درس ها به خانه اش می رفتم. روش و منش او، زندگی ام را دگرگون ساخت. او به من آموخت که چگونه و به بهانه های گوناگون، از مدرسه غیبت کنم یا دیر به خانه بروم. روزی به او گفتم: مادرم به رفتارم شک کرده است. گفتم: تو حالا شانزده سال داری و باید در زندگی تنوع داشته باشی و از آن لذت ببری. روز دیگر که با هم به پارک رفته بودیم، او سیگاری از کیفش بیرون آورد و روشن کرد. از تعجب دهانم باز ماند. گفتم: پروانه! مگر تو سیگار هم می کشی؟ خندید و گفت: چقدر اُمّل هستی، مگر ماهواره تماشا نمی کنی و نمی دانی چه خبر است. بچه های دوازده ساله غربی سیگار می کشند. تازه، آدم وقتی سیگار می کشد، احساس بزرگی می کند. گفتم: اگر پدر و مادرت بفهمند، چه؟ نگاهی سرزنش بار به من انداخت و گفت: من از پدر و مادرم نمی ترسم. بچه ننه ای مثل تو که در قفس خانه زندانی است، باید از پدر و مادرش حساب ببرد. نیش زبانش، دلم را مجروح ساخت. او را با سیگارش به حال خود گذاشتم و بی خداحافظی، به خانه باز گشتم. یک ماه با او حرف نزدیم. چند بار توسط همکلاسی ها پیغام فرستاد که با من کاری مهم دارد. از روی نادانی و بی تجربگی، دوباره به سویش رفتم. - سلام، پروانه! با من کار داری؟ خندید و گفت: ای دختر اُمّل و عقب مانده! گفتم: من اُمّل نیستم، اما نمی خواهم مثل تو باشم. گفتم: بین نرگس! روز جمعه جشن تولّد داریم، خیلی خوش می گذرد، خبر جالبی هم هست که بعدا برایت خواهم گفتم. هم فال است و هم تماشا. دعوت مرا بپذیر. آن روز با هزار بهانه از مادرم اجازه گرفتم که به خانه پروانه بروم. وقتی زنگ خانه اش را به صدا در آوردم و در را باز کرد، او را نشناختم. آرایش غلیظی کرده بود و لباسی بدن نما بر تن داشت. - این چه قیافه ای است پروانه؟ جشن عروسی توست؟ نگاهی به لباس و چادرم کرد و گفت: باز هم که اُمّل شدی، مگر به مجلس عزا آمده ای؟ مجلس، مجلس بزم و شادی است. در این هنگام، برادر پروانه - نامش سیامک بود - به سوی ما آمد و خوش آمد گفت. پروانه، رو به برادرش کرد و گفت: معرّفی می کنم: نرگس، جذّاب ترین دختر کلاس ما! سیامک که با چشمان حریص و گرسنه اش به چهره ام خیره شده بود، خندید و سپس دستش را به سویم دراز کرد و گفت: از آشنایی با شما خوشحالم. دستم را عقب کشیدم و گفتم: دست دادن با نامحرم، حرام است. سیامک، با لحنی مسخره آمیز، به خواهرش گفت: پروانه! این بچه ننه را از کجا آورده ای؟ من که به این کلمه حسّاس بودم، با ناراحتی گفتم: من بچه ننه نیستم و با این حرف ها، از عقاید دست بر نمی دارم. پروانه خندید و دستم را گرفت و مرا به سوی سالن جشن راهنمایی کرد. حدود پانزده، شانزده دختر و پسر در حال نشسته بودند و صدای موزیک و دود سیگار، فضا را پُر کرده بود. همرننگ جماعت شدم و ساعتی را در کنار آنان گذراندم. سیامک، در تمام مدّت جشن، متوجه من بود و چشم از من بر نمی داشت و گاهی به رویم لبخند می زد. لحظاتی پس از بریدن کیک تولّد، او به سویم آمد و گفت: افتخار می دهید با هم دوست شویم؟ اعتنایی نکردم. با جسارت تمام در کنارم نشست و سیگاری به من تعارف کرد. در این هنگام برق فلاش دوربین عکاسی، چشمانم را خیره ساخت. خیلی زود مجلس را ترک کردم و به خانه باز گشتم. چند روز بعد، پروانه در راه مدرسه مرا دید و گفت: سیامک می خواهد با تو دوست شود. با خشم گفتم: من بازیچه هوس او نیستم و چهره ام را بر گرداندم که بروم. او در برابرم ایستاد و گفت: دخیره اُمّل! اگر با او دوست نشوی، آبرویت بر باد خواهد رفت. - هیچ غلطی نمی تواند بکند. پروانه کتابش را گشود و عکسی را نشانم داد. قلبم می خواست از حرکت بایستد. من در کنار سیامک نشسته بودم و او سیگاری به من تعارف می کرد. فهمیدم این خواهر و برادر شیطان صفت، دامی برای فریب من چیده اند. سیامک پیغام فرستاده بود یک هفته منتظر جواب می مانم و سپس عکس را برای خانواده ات می فرستم. با خشم و عصبانیت از پروانه جدا شدم و به مدرسه رفتم. بغض گلویم را گرفته بود. نمی دانستم چه کنم. تمام روز در فکر بودم تا بهترین راه را برگزینم. اگر ماجرای جشن تولّد و حضور در جمع دختران و پسران نامحرم را برای پدرم می گفتم، مرا به باد کتک می گرفت و دیگر نمی توانستم پاکدامنی خود را ثابت کنم. مادرم نیز

زنی حساس و عصبی بود و حرفم را باور نمی‌کرد. در بن بست عجیبی گرفتار آمده بودم. شیطان، وسوسه ام می‌کرد تا از خانه بگریزم. امّا این راه به ناکجا آباد می‌رسید و از آن وحشت داشتم و من که پیش‌تر، داستان تلخ و حسرت‌بار دختران فراری را خوانده بودم، به ندای عقل پاسخ مثبت دادم و در سنگر خانه پناه گرفتم. می‌دانستم آفتاب حقیقت، همیشه در پس ابر نمی‌ماند و من که دختری پاکدامن و درستکار بودم، برای حفظ گوهر عفت و ابرویم از چنگال گرگهای هوس، همچنان مبارزه می‌کردم. سرانجام نور ایمان صفحهء دلم را روشنی بخشید و اندیشه ای تابناک بر تابلوی ذهنم نقش بست. به فکرم رسید این موضوع را با هستهء آموزشی مدرسه در میان نهم. در این میان، دبیر ریاضیات، با من ارتباطی دوستانه و محبت آمیز داشت. مهربان بود و صمیمی و محرم راز بسیاری از بچه های کلاس. با تماس تلفنی به خانه اش رفتم و ماجرای خویش بازگفتم و از او چاره جویی کردم. خانم دبیر، زیرکی و زرنگی ام را ستود و بر من بسی آفرین گفت و مرا به الطاف بیکران خداوندی امیدوار ساخت. روز بعد، همراه مدیر دبیرستان و خانم دبیر به پاسگاه انتظامی رفتیم و از سیامک شکایت کردیم. ساعتی نگذشت که ماموران، او را دستگیر کردند و به پاسگاه آوردند. در آن جا، معلوم شد که وی، فردی بدسابقه است و پرونده ای هم در نیروی انتظامی دارد. او به جرم بدنام کردن و فریب دختران، در دادگاه محکوم و زندانی شد و موضوعی که می‌رفت تا آینده ام را تیره و تار سازد، با درایت و کاردانی هستهء مشاوره مدرسه بر طرف گردید. حال دریافته ام: آنچه مرا از افتادن در دام پسری بلهوس نگه داشت، همانا تربیت دینی و پایبندی به اعتقادات مذهبی بود. دوست ناباب و نادانی چون پروانه کوشید با واژه هایی مثل «اُمَل» و «بچه ننه»، احساساتم را به بازی بگیرد و مرا هم‌رنگ خودش سازد. امید آن که دختران جامعهء ما، فریب مارهای خوش خط و خالی همچون پروانه را نخورند و شخصیت و اصالت خویش را از دستبرد دیوهای انسان نما مصون بدارند. *** فرزندم! زنهار از دوستی با آدم احمق بپرهیز؛ زیرا او همین که می‌آید به تو سود رساند، کارت را به زیان می‌کشاند. و از همنشینی با بخیل دوری بجوی؛ چه تو را از چیزی که بیش از همه بدان نیازمند هستی، باز می‌دارد. و از دوستی با آدم هرزه بر حذر باش، چون تو را ارزان می‌فروشد. و از نشست و برخاست با دروغگو بپرهیز کن، چراکه دور را بر تو نزدیک و نزدیک را برایت دور می‌گرداند.